

آسیائی میانه و قفقاز

من از چنگال استالین فرار کردم

گوشه‌هایی از سرگذشت پناهندگان

قفقازی در ایران

۱۳۲۳-۱۳۰۰ شمسی



شامیل جوانشیر

قفقاز و آسیای میانه-۱۰

سرشناسه	: جوانشیر، شامل، ۱۲۷۲.
عنوان و نام پدیدآور	: من از چنگال استالین فرار کردم: گوشه هایی از سرگذشت پناهندگان قفقاز در ایران (۱۳۲۳-۱۳۰۰ شمسی) // نویسنده: شامل جوانشیر.
مشخصات نشر	: تهران: پردیس دانش ۱۳۹۲.
مشخصات ظاهری	: ۱۸۴ ص
فروست	: مجموعه قفقاز و آسیای میانه - ۱۰.
شابک	: ۹۷۸-۶۰۰-۳۰۰-۰۴۷-۶
فهرست نویسی	: فیبا
موضوع	: جوانشیر، شامل، ۱۲۷۲ - خاطرات
موضوع	: پناهندگان - ایران - خاطرات.
موضوع	: ایران - تاریخ - ۱۳۰۰ - ۱۳۲۰
رده بندی کنگره	: ۱۳۹۲ ج ۹ الف ۴ / HV۶۴۰
رده بندی دیویی	: ۳۶۲/۸۷۰۸۰۹۵۵
شماره کتاب شناسی ملی	: ۳۳۰۳۸۵۳



من از چنگال استالین فرار کردم

گوشه هایی از سرگذشت پناهندگان قفقاز در ایران (۱۳۲۳-۱۳۰۰ شمسی)

نویسنده: شامل جوانشیر
طراح جلد: پردیس خرمی
چاپ و صحافی: پردیس دانش
تیراژ: ۱۱۰۰ نسخه
چاپ اول: ۱۳۹۲
حق چاپ و نشر محفوظ است.

تهران. صندوق پستی: ۱۱۱ - ۱۳۱۴۵

تلفن: ۲۲۲۰۶۱۳۳ - فکس: ۲۲۶۸۷۲۰۴

همراه: ۰۹۳۶۱۸۲۰۰۹۵

سایت: www.shirazehketab.net

قیمت: ۸۰۰۰ تومان

من از چنگال استالین فرار کردم

گوشه‌ای از سرگذشت پناهندگان
قفقازی در ایران (۱۳۲۳-۱۳۰۰ شمسی)

شامیل جوانشیر

فهرست مطالب

۷	یادداشت دبیر مجموعه
۱۱	مقدمه
۱۳	بخش اول: من از چنگال استالین فرار کردم
۱۰۵	بخش دوم: آن‌هایی که از چنگال استالین فرار نکردند
۱۶۳	تصاویر
۱۷۱	فهرست اعلام

یادداشت دبیر مجموعه

روابط ایران و قفقاز بنا به مجموعه‌ای از دلایل جغرافیایی و سیاسی، روابط درهم‌تنیده‌ای است؛ چه در بسیاری از مقاطع تاریخی که از لحاظ حکومتی حوزه‌ای پیوسته را تشکیل می‌دادند و چه در ایامی که به دلیل رویارویی‌های منطقه‌ای در این پیوند شکاف و گسستی پدید آمده بود.

از لحاظ گسست و جدایی کمتر دوره‌ای را می‌توان سراغ کرد که دوری و فاصله این دو حوزه از یکدیگر به اندازه دوره حکمروایی شوروی بر قفقاز، عمیق و فاحش بوده باشد. ولی حتی در این دوره حدفواصل «پرده آهنین» نیز ورای مقررات و مصوبات رسمی، هنوز هم بین این دو حوزه روابطی برقرار بوده است که شاید راهیابی پناهندگانی از این سوی به آن سوی و یا آن سوی بدین سوی یکی از نمونه‌های گویای آن به حساب آید.

در مورد سرگذشت ایرانیانی که در این دوره - و بیشتر به دلیل گرایش‌های سیاسی - مجبور شده بودند به قلمرو شوروی پناهنده شوند، کم‌وبیش مطالبی منتشر شده است ولی دانسته‌های ما درباره سویی دیگر این رابطه، یعنی سرگذشت آن‌هایی که در این دوره و آنها هم بیشتر به دلیل ملاحظات سیاسی، مجبور شدند به خاک ایران پناهنده شوند کم و اندک است. آنچه اینک در این مجموعه ارائه می‌شود، شاید تا حدودی این نقیصه را برطرف کرده یا لااقل از کم‌وکیف مقوله مورد بحث شمایی به دست دهد.

«من از چنگال استالین فرار کردم» عنوان سلسله‌مقالاتی است که در فاصله ۱۶ مرداد تا ۱۶ بهمن ۱۳۳۲ در هفته‌نامه تهران‌مصور (شماره‌های ۵۲۱-۵۴۷) و در چارچوب تبلیغات ضدکمونیستی آن ایام که این نشریه یکی از پایه‌های مهمش را تشکیل می‌داد، منتشر شد.

راوی اصلی این خاطرات شامیل جوانشیر یکی از خوانین قراباغ است. سرگذشت وی از دوره خدمت نظام در ارتش تزاری در جنگ اول جهانی تا مراحل مختلف رویارویی‌اش با نظام بلشویکی حاکم بر قفقاز در ده سال نخست چیرگی روس‌ها بر آن سامان، بخش اصلی این کتابچه را تشکیل می‌دهد. در کنار این داستان، سرگذشت تعدادی از دیگر پناهندگان قفقازی می‌آید که آن‌ها نیز در دوره رضاشاه به ایران پناهنده شده بودند ولی بعد از اشغال ایران توسط متفقین توسط مقامات امنیتی شوروی ربوده یا کشته شدند؛ این بخش را «آن‌هایی که از چنگال استالین فرار نکردند» نام نهادیم.

در ترتیب تولید انتشار این سلسله‌مقالات در هفته‌نامه تهران‌مصور سرآغاز بحث از شرح حال این گروه دوم - «آن‌هایی که از چنگال استالین فرار نکردند» - شروع شده بود و در انتها نوبت به بخش اصلی ماجرا، یعنی سرگذشت شامیل جوانشیر می‌رسید که در بازچاپ آن‌ها به دلیل اهمیت بحث این ترتیب تغییر یافت.

همان‌گونه که در بخشی از این سلسله‌مقالات خاطرنشان شده است (ص ۱۵)، به دلیل عدم تسلط شامیل جوانشیر بر زبان فارسی خاطرات وی «توسط یکی از اعضای باسابقه تهران‌مصور که در امور مربوط به شوروی تخصص و اطلاعات زیادی دارد به رشته تحریر درآمده است» که به احتمال قوی منظور دکتر کریم روشنیان است که در حوزه تبلیغات ضدکمونیستی آن ایام چهره‌ای شاخص و برجسته بود.^۱

۱. انتشار سرگذشت خود او در تهران‌مصور تحت عنوان «من جاسوس شوروی در ایران بودم» در نیمه دوم دهه ۱۳۲۰ در محافل سیاسی و مطبوعاتی آن روزگار سروصدای فراوانی برپا داشت.

سرگذشت شامیل جوانشیر و تنی چند از دیگر مسلمان‌های قفقاز که در این مجموعه منعکس شده است تا جایی که به تجارب و خاطرات شخصی آن‌ها از سال‌های جنگ و انقلاب مربوط می‌شود، اسناد و گزارش‌هایی درخور توجهند. ولی در جای‌هایی که از این حوزه خارج شده و تحولات کلی‌تر را مورد اشاره قرار می‌دهند با اشتباهات و کم‌دقتی‌هایی توأم می‌باشند که باید نسبت به آن‌ها هوشیار بود. برای مثال به مواردی چون ایرانی دانستن اکثر لیبران حزب مساوات (ص ۱۰۶) اشاره کرد و یا تأسیس حزب مزبور در سال ۱۹۱۸ (ص ۲۶)، اخراج نیروهای انگلیسی از باکو به دلیل اتمام حجت مساواتی‌ها (همان) و یا «مقاومت دلیرانه» حکومت باکو بر ضد پیشروی ارتش سرخ (ص ۱۵۶) که تنها در پی کمک ارامنه به بلشویک‌ها در هم شکسته شد (ص ۱۲۰) که هیچ‌یک از لحاظ تاریخی صحیح نمی‌باشند.

با این حال همان‌گونه که اشاره شد با توجه به فقدان اسناد و مدارک درخور توجه در این زمینه، مقالات مزبور در مورد زندگانی و سرگذشت این پناهندگان داده‌هایی به‌دست می‌دهند که به‌رغم لحن ژورنالیستی طرح و بیان‌شان در تهران‌مصور کماکان ارزشمند و مغتنم هستند.

به دلیل محدود ماندن مضمون اصلی این مقالات به حوزه تجارب شامیل جوانشیر و آشنایان گرجی و مسلمان او، به نظر می‌آید که پاره‌ای از دیگر پناهندگان صاحب‌نام آن دوره، از جمله ارمنی‌هایی که در آن سال‌ها از «چنگال استالین» فرار کرده و در ایران پناه گرفته بودند به‌جز یک مورد در این مجموعه مورد توجه نبوده‌اند حال آن‌که تعدادی از آن‌ها نیز همانند افراد فوق‌الذکر در سال‌های بعد از شهریور ۱۳۲۰ توسط مقامات شوروی شناسایی، ربوده و از صحنه روزگار حذف شدند.

بخش مهمی از این پناهندگان را فعالین حزب مساوات تشکیل می‌دهند که به دلیل دیدگاه خاص آن‌ها نسبت به ایران و آذربایجان اصولاً از

حضورشان به عنوان یک جمعیت سیاسی در ایران، استقبال چندانی نمی شد. از این رو هیچ بعید نیست که در بازگویی خاطراتشان از یادآوری پاره‌ای از دیگر فعالیت‌های خود در ایران خودداری کرده باشند. بعضی از آن‌ها معروف و صاحب‌نام بودند مانند اعضای طایفه سلطانونف که در چارچوب تحولات قراباغ در سال‌های استقلال جماهیر قفقاز ۱۹۱۸-۱۹۲۱ منشأ تأثیر بودند هرچند که در این مقالات صرفاً به صورتی گذرا مورد اشاره قرار گرفته‌اند^۱ و برخی نیز چون آتیاک گولدوک (ص ۱۲۰) به نظر می‌آید که با یکی از تشکیلات ضدشوروی فعال در سال‌های بین دو جنگ جهانی - احتمالاً تشکیلات پرومته‌ئوس وابسته به ارتش لهستان^۲ - ارتباط داشته‌اند. ولی با این داده‌ها و دانسته‌ها از حدس و گمان‌هایی از این حدود، فراتر نمی‌توان رفت و باید امیدوار بود که این طرح و بحث اولیه را پژوهشگرانی دیگر که به آرشیوهای امنیتی باکو و تفلیس دسترس دارند، پی گرفته و در جهت تکمیل این تصویر گنگ و مبهم، تلاش کنند.

مجموعه‌ای از تصاویر مختلف نیز در سلسله مقالات مزبور چاپ شده‌اند که به رغم کیفیت نامطلوبشان، بهتر دانسته شد که در این مجموعه تجدید چاپ شوند. عناوین فرعی و توضیحات تصاویر در اصل ولی توضیحات پاورقی از نگارنده است.

کاوه بیات

۱. برای آگاهی بیشتر بنگرید به کاوه بیات، *بحران قراباغ*، تهران، انتشارات پروین، ۱۳۷۲، صص ۲۸-۳۱، ۳۸.

۲. برای آگاهی بیشتر در این زمینه بنگرید به مقاله «جنیش 'پرومته'» به قلم اتین کوپو (ترجمه عاطفه طاهایی) در محمدامین رسول‌زاده، *ملیت و بلشویزم*، تهران: شرکت نشر و پژوهش شیرازه کتاب با همکاری پردیس دانش، ۱۳۸۹، صص سیزده تا شصت و هفت.

مقدمه

تهران مصور از این شماره خاطرات مرد اسرارآمیزی را منتشر می‌کند که سراسر زندگیش پر از حوادث عجیب و بی‌سابقه بوده است. این مرد فوق‌العاده که اکنون بیش از ۶۰ سال دارد، از ۳۷ سال قبل تاکنون با کمونیسم جنگیده و زمانی که به دستور لنین شهر پترزبورگ (لنین‌گراد فعلی) تحت محاصرهٔ سربازان سرخ قرار داشت وی با درجهٔ افسری دفاع قسمتی از لنین‌گراد را به‌عهده داشت. این مرد عجیب که زمانی از افسران دربار تزار بود پس از سقوط لنین‌گراد، با جنگ و گریز همراه با یک لشکر ضدکمونیستی به قفقاز آمد و در آنجا جنگ‌های پارتیزانی را علیه ارتش سرخ آغاز کرد و چهار برادرش در جنگ با بلشویک‌ها کشته شدند و چهار گلوله هم به خود او اصابت کرده که هنوز هم یکی از آنها در بدنش باقی است.

وی در جنگ بین‌الملل اول مدت‌ها در جبهه‌های رومانی و مجارستان و بلغارستان و اطیش و همچنین در کرانه‌های دانوب جزو سربازان روس با آلمان‌ها جنگید. بعدها که کمونیست‌ها روی کار آمدند مارشال «بریا» کسی که اکنون به دستور مالنکف به زندان افتاده است، زمانی که رئیس پلیس قفقاز بود، حکم اعدام وی را امضاء کرد. ولی قبل از اینکه مشارالیه اعدام شود به طرز معجزه‌آسایی نجات یافت. این مرد اسرارآمیز پس از مدتی به اتفاق یک هنگ از سربازان قفقازی به ایران آمد و بعد از یک سال دوباره به شوروی رفت و به زندان افتاد و به

زندانی‌های یخبندان سبیری تبعید شد و پس از سال‌ها مشقت بالاخره از زندان‌های سبیری فرار کرد و مجدداً به ایران آمد. وی در ایران هر آن تحت تعقیب جاسوسان شوروی قرار داشت. جاسوسان شوروی گرچه به وی دست نیافتند ولی توانستند بیش از ۵۰ نفر از رفقای او را به طرق مختلف ترور کرده و نابود نمایند. ربوده شدن مدیر سینما مایاک، ترور اسکندر شیخ‌زمانی در خانه شماره ۶۰۷ خیابان فردوسی، بریدن سر سراج‌الدین سازنده تاج سلطنتی رضاشاه فقید، و ده‌ها ترور اسرارآمیز دیگر از عملیات خطرناک این جاسوسان و مأمورین شوروی در ایران بود که تاکنون نه تنها هیچ مرجع رسمی تحقیقاتی در این باره به عمل نیاورده بلکه تا این ساعت از ربوده‌شدگان با وجود مراجعات مکرر اقوام و کسان آنها، هیچ‌گونه اطلاعاتی در دست نیست.

اسرار وحشتناک این قتل‌ها و ترورها و هزاران اسرار دیگر را این مرد در تهران مصور فاش می‌کند. اسراری که از این شماره در تهران مصور فاش می‌شود، از زبان مرد عجیبی است که طی ۶۰ سال زندگانی پرحادثه خود با حوادث خطرناک و وحشت‌انگیزی مواجه بوده و توانسته است از چنگال پلیس مخفی بریا جان به در برد. سرگذشت این مرد به حدی تأثرانگیز و در عین حال پرحادثه و پرماجر است که مسلماً خوانندگان نظیر چنین سرگذشت حقیقی را حتی در رمان‌ها هم نخوانده‌اند. قهرمان سلسله مقالات ما هم‌اکنون در تهران است و از کسانی هم که در این مقاله به نحوی از انحاء اسم برده می‌شود برخی زنده و گروهی ناپدید شده یا به قتل رسیده‌اند.

ما از این شماره اسرار مفقود شدن و همچنین کشته شدن کسانی را که طی سال‌های پس از شهریور ۱۳۲۰ به دست جاسوسان شوروی از بین رفته‌اند از زبان این مرد عجیب فاش می‌کنیم و سپس سرگذشت خود او را برای خوانندگان عزیز نقل خواهیم کرد.^۱

۱. همان‌گونه که اشاره شد، بهتر دانسته شد که این ترتیب برعکس شود.

بخش اول

من از چنگال استالین فرار کردم

شامیل جوانشیر

همان طوری که وعده داده شده بود خاطرات مرد عجیبی که سال‌ها در سبیری به حال تبعید به سر می‌برده و بارها با بلشویک‌ها جنگیده و پس از کشته شدن چهار برادرش بالاخره از چنگال استالین فرار کرده و به ایران پناهنده شده است از شماره امروز آغاز می‌گردد.

این مرد عجیب که ۶۰ سال تمام از عمرش می‌گذرد و هم‌اکنون در تهران به سر می‌برد، «شامیل جوانشیر» نام دارد. جوانشیر طی این سلسله‌مقالات، خاطرات خود را از سال ۱۹۱۴ یعنی شروع جنگ بین‌الملل اول، هنگامی که تحت فرماندهی «ژنرال کارنف»^۱ در جبهه جنگ اطیش در ارتش تزاری خدمت می‌کرده شرح می‌دهد. این سلسله‌مقالات نه تنها حاوی اطلاعات جالبی از انقلاب اکبر و حوادث بعد از آن در کشور دیکتاتوری شوروی و اسراری از وضع اردوگاه‌های کار اجباری در سبیری است بلکه مانند یک داستان حقیقی و پرحادثه، شیرین و مشغول‌کننده نیز می‌باشد. جوانشیر با اینکه چند سال است در ایران به سر می‌برد معذک فارسی را درست نمی‌تواند صحبت کند. به همین دلیل خاطرات زندگی ایشان توسط یکی از

۱. احتمالاً منظور ژنرال لاورنتی کارنیلوف (۱۸۷۰-۱۹۱۸) سردار نامدار روس است که در آستانه کودتای بلشویک‌ها در اکتبر ۱۹۱۷ برای پیشروی به سمت پتروگراد و خاتمه‌دادن به نابسامانی‌های انقلاب اقدام ناموفقی به عمل آورد (در یک بخش بعدی از این یادداشت‌ها با املائی صحیح‌تر «کارنلف» از او یاد شده است).

اعضای باسابقه تهران مصور که در امور مربوط به شوروی‌ها تخصص و اطلاعات زیادی دارد، به رشته تحریر درآمده است.^۱

تذکر این نکته نیز ضرور است که قسمتی از اسرار و اطلاعات مربوط به کسانی که توسط جاسوسان شوروی ترور شده و یا دستگیر و به روسیه اعزام شده‌اند، توسط جوانشیر به هیئت تحریریۀ این مجله داده شده و بقیۀ آن با مراجعه به پرونده‌های وزارت خارجه و شهربانی به دست آمده و یک قسمت دیگر نیز توسط اقوام و خویشاوندان کسانی که به دست جاسوسان شوروی شربت شهادت نوشیده‌اند ارسال و همه این اطلاعات توسط هیئت تحریریۀ این اداره تلفیق و تألیف گردیده و از نظر خوانندگان گرامی گذشته است. با وجود اینکه سعی زیاد به عمل آمد که سرگذشت همه این شهدا در این مجله منعکس گردد، متأسفانه، به علت کمی صفحات این امر میسر نشد و بدین وسیله به کلیۀ کسانی که عکس و سرگذشت برای ما ارسال داشته‌اند، اطلاع داده می‌شود که به زودی همه آنها یکجا در کتابی جمع‌آوری و منتشر خواهد شد.^۲

در سرحد اطیش

هنوز چند ماهی از شروع جنگ اول بین‌المللی نگذشته بود که آتش جنگ به روسیه نیز کشیده شد. دولت آلمان به علت ترور ولیعهد صربستان به کشورهای همجوار حمله کرد و اراضی کشورهای مزبور را یکی پس از دیگری تصرف نمود. وقتی دامنه جنگ به سرحدات روسیه رسید، دولت تزاری بسیج عمومی کرد و لشکرهای زیادی را از نقاط مختلف امپراطوری به طرف سرحداتی که مورد حمله آلمان‌ها قرار گرفته بود اعزام داشت. در

۱. احتمالاً منظور دکتر کریم روشنیان است.

۲. تا جایی که اطلاع داریم چنین کتابی منتشر نشد.

میان واحدهائی که به سرحد اطریش اعزام شد یک لشکر قفقازی نیز دیده می‌شد که اکثریت افراد آن را سربازان مسلمان و اهالی قفقاز تشکیل می‌دادند.^۱

افسر تزاری

در آن موقع من هم در همین لشکر مشغول خدمت بودم. قبل از آن یعنی قبل از ۱۹۱۴ که جنگ اول بین‌المللی شروع شد، در «شوشا» یکی از شهرهای قراباغ واقع در جنوب قفقاز، تحصیل می‌کردم. وقتی جنگ شروع شد عده زیادی از اهالی قفقاز منجمله مرا نیز به جبهه جنگ فرستادند.

سیاست دولت تزاری در آن موقع بیشتر روی این اصل بود که همیشه امور فنی و مهم ارتش به روس‌ها واگذار می‌گردید و سایر امور فنی منجمله فرماندهی صفی در میان سایر نژادها تقسیم می‌گردید. از آنجائی که اکثریت افراد لشکرها از اهالی قفقاز بودند، عده‌ای را از میان خود ما برای فرماندهی برگزیدند. من نیز با درجه افسری با همین لشکر عازم جبهه جنگ شدم.

نقطه‌ای که لشکر ما می‌بایست در آنجا موضع بگیرد در سرحد اطریش و مجارستان قرار داشت. در ماه نوامبر ۱۹۱۴ پس از جنگ شدیدی، ارتش روسیه تا نزدیکی‌های مرز پیشروی کرد ولی هنوز یک ماه از ورود ما به سرحد مزبور نگذشته بود که حمله شدیدی از طرف آلمان‌ها به لشکر ما شد و در این حمله ارتش روسیه دچار تلفات زیادی گردید و در این حین من نیز در روز تولد حضرت مسیح یعنی روز ۲۵ دسامبر ۱۹۱۴ زخمی شدم.

۱. احتمالاً منظور قوای موسوم به «لشکر وحشی» - Dikaya diviziya - است. اتباع مسلمان امپراتوری روسیه مشمول نظام وظیفه نبودند ولی از میان داوطلب‌های چچن و داغستانی و ترکمن یک لشکر داوطلب تشکیل شد که احتمالاً شامل جوانشیر نیز در خاطرات خود به همین لشکر اشاره دارد.

در بیمارستان

چون اعزام زخمی‌ها به مسکو در آن شرایط مشکل بود ما را در شهر «ونیسکا» در یک بیمارستان بستری کردند. معالجه من در این بیمارستان چهارماه تمام طول کشید. من در آن موقع ۲۱ سال بیشتر نداشتم. هم جبهه جنگ و هم محیط بیمارستان برای من تازگی داشت. مخصوصاً توقف در محیط بیمارستان و استراحت در روی یک تختخواب برای من خیلی خسته‌کننده بود. گرچه در این بیمارستان بیش از ۲۰۰ نفر زخمی دیگر بودند که پس از التیام زخم من توانستم با آنها صحبت کنم، معذک در این چهارماه به علت عدم اطلاع از سرنوشت خود و خانواده و همچنین به مناسبت اخبار ضد و نقیضی که از جبهه می‌رسید و شهری که ما در آن بودیم نزدیک مرز و در تیررس قوای آلمان‌ها قرار داشت، در نگرانی عجیبی به سر می‌بردیم. گاه اتفاق می‌افتاد که شب‌ها گلوله توپ صفیرزان از بالای بیمارستان و حتی بعضی مواقع از کنار پنجره عبور می‌کرد و تمام بیمارستان را به لرزه درمی‌آورد.

مراجعت به جبهه

بالاخره پس از چهار ماه بهبود یافته و مجدداً به جبهه جنگ اعزام شدم. این بار اقامت ما در جبهه سه سال تمام طول کشید. طی این سه سال اوضاع جبهه جنگ به کلی تغییر کرد. در اوایل جنگ امپراطوری روسیه به علت آمادگی قبلی، دست به حمله‌های شدیدی زد و در اراضی اطریش به پیشرفت‌هایی نائل شد ولی در سال‌های دوم و سوم جنگ به علت ورود ترکیه و حمله آن دولت به قفقاز، وضع سوق‌الجیشی روسیه به خطر افتاد. در همین مواقع ارتش آلمان و اتریش شروع به حمله نمودند و قوای روسیه را وادار به عقب‌نشینی کردند و لهستان و چند شهر استونی و روسیه

را تصرف نمودند. وضع داخل روسیه مخصوصاً فعالیت بلشویک‌ها بر اغتشاشات و بی‌نظمی‌های امپراطوری روسیه افزود و کار به آنجا کشید که در داخل روسیه به جای یک اتحاد کامل یک نفاق و دودستگی کامل به‌وجود آمد.

در تمام مدتی که در مسکو و پتروگراد حوادث مهمی در شرف وقوع بود، جنگ در جبهه‌ها ادامه داشت. در سال ۱۹۱۷ که دیگر ارتش روسیه در حال شکست و عقب‌نشینی بود به علت حملات سخت و پی‌درپی آلمان‌ها، تلفات زیادی به واحدهای مختلف ارتش روسیه وارد می‌آمد، در همین حملات بود که مجدداً زخمی شده و این بار به مسکو منتقل شده و در بیمارستان نظامی مسکو بستری گردیدم.

اغتشاش بلشویک‌ها

در همان روزهایی که جنگ به‌شدت در جبهه‌های مختلف جریان داشت در تمام شهرها، به‌ویژه در مسکو و پتروگراد (لنین‌گراد فعلی) حزب بلشویک دست به شورش و بلوا زده و علیه جنگ فعالیت می‌نمود. بدیهی است منظور بلشویک‌ها از فعالیت علیه جنگ، حس صلح‌طلبی آنها نبود، بلکه طبق اسناد موجود، لنین رهبر بلشویک‌ها، از طرف ستاد ارتش آلمان مخصوصاً ژنرال «هوفمن»^۱ رئیس ستاد ارتش آلمان رسماً مأموریت داشت با اشاعه این تبلیغات و استفاده از احساسات مردم که به‌علت خرابی‌ها و فقر عمومی علیه جنگ تحریک شده بود سربازان و مردم را علیه دولت و امپراطوری روسیه شورانده و از داخل مقاومت روسیه را درهم بشکند تا دولت آلمان که به علت حملات انگلیس و امریکا ضعیف شده بود، برای اشغال روسیه و ادامه جنگ در آن سرزمین پهناور، احتیاج به نگهداشتن سپاه بزرگی نداشته باشد.

۱. ژنرال ماکسیمیلیان هوفمن (۱۸۶۹-۱۹۲۷).

به هر جهت با پول هنگفتی که ژنرال هوفمن رئیس ستاد ارتش آلمان در اختیار لنین و رفقاییش گذاشته بود، لنین با یک قطار آلمانی محرمانه به روسیه وارد شد. همان موقع مردم مخصوصاً کارگران هشیار روسیه متوجه شدند که لنین جز یک مأمور بیگانه که از طرف آلمان‌ها برای خیانت به وطن خود مأمور شده و وارد آنجا گردیده چیز دیگری نیست. از این رو در پتروگراد میتینگ بزرگی علیه لنین داده شد و صدها هزار نفر از کارگران و دانشجویان پتروگراد طی تظاهراتی فریاد می‌کردند «لنین جاسوس آلمان باید از پتروگراد خارج شود.» ولی علی‌رغم تمام این تظاهرات و مخالفت‌ها بالاخره با کمک ستاد ارتش آلمان، لنین توانست با شوراندن سربازانی که از جنگ خسته شده بودند، ارتش روسیه را کاملاً ضعیف نماید. در سال ۱۹۱۷ پس از اعتصابات و اغتشاشات دامنه‌دار، بالاخره امپراطوری روسیه منهدم شد و یک حکومت موقتی انقلابی به وجود آمد.

چگونه کرنسکی با لباس زنانه فرار کرد

در این موقع من هنوز در بیمارستان مسکو بستری بودم که خبر روی کار آمدن حکومت موقت «کرنسکی» اعلام گردید. حالا که اسمی از این مرد برده شد بد نیست دربارهٔ حکومت وی مختصر توضیحی بدهم.

الکساندر فئودوروویچ کرنسکی که هنوز هم زنده است و اکنون در امریکا به سر می‌برد در سال ۱۹۱۷ لیدر حزب «اس.ار» روسیه بود. حزب «اس.ار» که مخفف دو کلمهٔ «سوسیال رولوسیونر» است در سال ۱۹۱۷ یکی از احزاب قوی روسیه به‌شمار می‌رفت. قدرت این حزب به حدی بود که فعالیت‌های حزب کمونیست را تحت‌الشعاع قرار داده بود.

کرنسکی در فوریهٔ سال ۱۹۱۷ طی یک انقلاب روی کار آمد و یک ماه بعد یعنی در ۱۲ مارس نیکلای دوم امپراطور روسیه خلع شد و سپس در

تبعیدگاه توسط چند نفر از انقلابیون با ساطور قطعه‌قطعه گردید و به چاه ریخته شد.

بنابراین برخلاف آنچه شهرت دارد در روسیه انقلاب اول علیه تزاریسم توسط کمونیست‌ها صورت نگرفته و اصولاً زمانی که نیکلای دوم امپراطور روسیه خلع و سپس کشته شد کمونیست‌ها فعالیت مؤثری نداشتند بلکه کرنسکی با اعمال خود جادهٔ موفقیت را برای کمونیست‌ها صاف کرد.

کرنسکی در داخل روسیه یک وجههٔ ملی داشت و وقتی روی کار آمد با کمونیست‌ها شروع به مماشات و مدارا نمود. به جای اینکه آنها را بکوبد، به آنها میدان داد. کمونیست‌ها با کمکی که از خارج به آنها می‌رسید و ستاد ارتش آلمان فعالیت کمونیست‌ها را اداره می‌کرد کم‌کم جان گرفتند. کرنسکی به واسطهٔ روح لیبرالیستی خود نه تنها نتوانست جلوی بلشویک‌ها را بگیرد، بلکه به علت از بین رفتن امپراطور و عدم وجود یک مرکز ثابت علیه کمونیست‌ها و همچنین سستی دولت کرنسکی، فرقهٔ بلشویک بر اوضاع مسلط شد و منجر به انقلاب اکتبر گردید. پس از اینکه کمونیست‌ها روی کار آمدند، قبل از همه اعضای کابینهٔ کرنسکی را توقیف کردند ولی به خود کرنسکی دست نیافتند و او با لباس زنان تارک دنیا توانست از روسیه فرار کند و سرنوشت ۲۰۰ میلیون نفر مردم روسیه را به دست بلشویک‌ها بسپارد. کرنسکی بعداً به امریکا رفت و در آنجا با دختر یک نفر از سرمایه‌داران بزرگ ازدواج کرد و هم‌اکنون نیز در آن کشور به سر می‌برد.

از بیمارستان به جبههٔ جنگ

در ماه آوریل ۱۹۱۷ با آنکه هنوز حکومت کرنسکی روی کار بود، جنگ با آلمان‌ها و متحدینش در تمام جبهه‌ها ادامه داشت. در همان ماه از بیمارستان بیرون آمده و مجدداً به جبههٔ جنگ رفتم. فرمانده لشکر ما یک ژنرال روسی

به نام کارنلف بود. به محض اینکه قوای تازه نفس به جبهه وارد شد، حمله از طرف لشکر کارنلف آغاز گردید و ما توانستیم موقتاً به پیشروی‌هایی نائل شویم ولی هنوز چند روزی از حمله ما نگذشته بود که در لشکر کارنلف دودستگی عجیبی روی داد. بدین معنی که کلیه واحدهای سوارنظام به حزب بلشویک پیوسته و سر از اطاعت فرمانده لشکر پیچیدند ولی پیاده‌نظام این لشکر طرفداری خود را از تزار اعلام داشتند. با اینکه این دودستگی جنگ با آلمان را غیرمقدور می‌کرد، ناچار باقیمانده لشکر تحت فرماندهی «الکساندر میخائیلویچ» برادر تزار روسیه به جبهه پتروگراد برای جنگ با قوای کرنسکی اعزام گردید. واحدهای سوارنظام این لشکر به کلی جدا شده و رفتند و واحدهای پیاده که من نیز جزو آنها بودم به طرف پتروگراد به راه افتادیم.

در ده کیلومتری پتروگراد فرمانده ما دستور توقف داد و سپس توسط پیک مخصوصی به قوای کرنسکی در پتروگراد اولتیماتوم داده شد که تسلیم شوند. فرمانده قوای کرنسکی در پتروگراد تقاضای ۱۲ روز مهلت خواست. مجدداً لازم است تذکر بدهم که پس از جدا شدن واحدهای سوارنظام ۲۵ هزار نفر از سربازان پیاده در لشکر ما باقی مانده بودند که اکثراً مسلمان و قفقازی بودند. ولی امور حساس لشکر مانند مهندسی و توپخانه در دست روس‌ها بود، یعنی فرماندهان و متخصصین این قسمت‌ها از نژاد روس بود. طی این روز، مأمورین کرنسکی توانستند این عده از روس‌ها را اغوا کرده و علیه ما بشورانند. بالنتیجه چند صد نفر از فرماندهان و متخصصین فنی بدین ترتیب تصفیه شده و رفتند و لشکر ما تبدیل به لشکر مسلمان خالص گردید که فقط فرماندهان عالی آن یعنی برادر شاه و ژنرال کارنلف روسی بودند.

شیخون ارتش مسلمان به ارتش روس

پس از انقضای ۱۲ روز مهلت، مجدداً از طرف ژنرال کارنلف فرمانده لشکر ما اولتیماتوم داده شد. فرمانده قوای کرنسکی پاسخ داد که تسلیم نخواهد شد.

ما می دانستیم که لشکر ما بدون توپ و توپخانه و نداشتن متخصص فنی نخواهد توانست با قوای منظم کرنسکی به جنگ بپردازد. به همین دلیل تصمیم گرفته شد که نقشه‌ای طرح و این لشکر ۲۵ هزار نفری را سالم به قفقاز برسانیم.

پیرو همین نقشه ژنرال کارنلف نیمه شبی دستور حمله به طرف ایستگاه معروف «ونو» که شاهراه محسوب می شد صادر گردید و نیمه شب به ایستگاه راه آهن مزبور شیخون زده و تمام قطارها را تصرف کردیم و بلافاصله کلیه وسایل و حتی قاطرهای لشکر را به داخل قطار برده و به طرف قفقاز عقب نشینی نمودیم. قوای کرنسکی و بلشویک ها که کاملاً غافلگیر شده بودند به ایستگاه های بعدی اطلاع دادند که جلوی ارتش مسلمان را بگیرند.

در ایستگاه «رانینورگ» قوای دولتی جلو ما را گرفتند ولی چون حیات و ممات بستگی به این داشت که به هر ترتیبی شده خود را به قفقاز برسانیم، لذا به شدت مقاومت کردیم و جنگ شدیدی میان قوای ما که همه در داخل قطار بودیم با قوای دولتی در گرفت و پس از اینکه سی نفر کشته و تعدادی زخمی دادیم، قوای دولتی ناچار به عقب نشینی شد. ما نیز درنگ را جایز نشمرده و کشته ها و زخمی ها را برداشته و حرکت به سوی قفقاز را ادامه دادیم.

۲۰ کشته دیگر

خوشبختانه مسافرت طولانی ما تا قفقاز شمالی بدون حادثه‌ای گذشت ولی در قفقاز شمالی باز هم قوای دولتی جلوی ما را سد کردند و در ناحیه‌ای به نام «سیزالی و دی» جنگ شدید دیگری میان ما شروع شد. قوای دولتی در نظر داشتند ما را خلع سلاح نمایند ولی چون ما می‌دانستیم که اگر خلع سلاح شویم دیگر لشکریان ما از هم پاشیده خواهند شد از این رو تا پای جان ایستادگی کردیم و در این نقطه نیز پس از دادن ۲۰ نفر تلفات مجدداً به راه خود ادامه دادیم. قطار تاریخی ما همچنان قلب کوه‌ها و صحراها را می‌شکافت و جلو می‌رفت. بیست نفر کشته ما کم داشتند بو می‌گرفتند لذا بنا به دستور فرمانده لشکر در یک بیابان قطار توقف کرد.

فوراً چند نفر مأمور به دهکده نزدیکی که از دور دیده می‌شد اعزام داشتیم تا ببینیم اهالی دهکده مسلمان هستند یا روسی. خوشبختانه معلوم شد که اهالی همه مسلمان هستند و وقتی از سرگذشت ما اطلاع یافتند به استقبال ما آمدند و ما توانستیم با کمک اهالی کشته‌های خود را دفن نمائیم. چون هنوز از منطقه خطر کاملاً دور نشده بودیم لذا فرمان حرکت داده شد. اما برای سومین بار در «گروزنی» جلوی ما را گرفتند. ولی پس از جنگ مختصری از چنگ آنها نیز خلاص شدیم. از این به بعد، باز هم انشعابی در لشکر ما روی داد. بدین معنی که پنج فوج از شش فوج لشکر مسلمان که عبارت بودند از فوج اینگوش، چچن، داغستان، چرکس، گاباردین در قفقاز شمالی ماندند و یک فوج که معروف به فوج «تاتار» بود به طرف بادکوبه به راه افتاد.

روز عید قربان در بادکوبه

پس از آنکه لشکر ۴۰ هزار نفری مسلمان از پطروگراد به راه افتاد و به قفقاز

رسید، جز شش فوج، دیگر نیروئی باقی نماند که آن‌هم در بادکوبه منحصر به یک فوج معروف به فوج تاتار شد. در بادکوبه از فوج تاتار که من هم جزو آن بودم از طرف اهالی مسلمان استقبال شایانی به عمل آمد.

در آن موقع در شهر بادکوبه و اکثر نقاط آذربایجان قفقاز تشنجاتی وجود داشت و حتی در ایستگاه بادکوبه یک فوج روس معروف به گاباردین موضع گرفته بود که به محض ورود آنها به ایستگاه ما با کمک اهالی کلیه سربازان این فوج را خلع سلاح کردیم. پس از آن فوج تاتار به طرف گنجه (کیروف‌آباد فعلی) رهسپار شد و در آنجا به دو قسمت تقسیم گردید.

در همین موقع که اوایل سال ۱۹۱۸ بود در بادکوبه حکومت کمونیستی به ریاست «شائومیان» ارمنی به وجود آمد که بعدها به حکومت «۲۶ کمیساریا» معروف گردید. فوج تاتار که در گنجه به دو قسمت تقسیم شد به محض اطلاع از استقرار یک حکومت کمونیستی در بادکوبه به طرف آن شهر حرکت نمود و از طرف دیگر یک گردان از ارتش گرجی نیز به طرف بادکوبه حمله کرد و در ناحیه‌ای به نام «آنجاقابون» جنگ شدیدی میان بلشویک‌ها و ارتش‌های ملی قفقاز در گرفت.

ولی از آنجا که عده افراد کمونیست‌ها چهل هزار نفر ولی عده ملیون بیش از سه هزار نفر نبود به این جهت قوای ملیون ناچار تا ایستگاه «کرویر» عقب نشستند. در همین ناحیه بود که ناگهان قوای «فوزی‌پاشا» از طرف دولت عثمانی به کمک قوای ملیون رسید و در نتیجه پس از یک جنگ شدید درست در روز عید قربان آن سال قوای ملیون وارد بادکوبه شدند و مردم مسلمان بادکوبه جشن پیروزی و جشن قربان را توأماً در یک روز برگزار کردند. پس از ورود ارتش ملیون به بادکوبه شائومیان با کشتی به طرف کراسناودسک و حاجی‌ترخان فرار کردند ولی بقیه سران بلشویک دستگیر و همه اعدام شدند. در همین موقع بود که قوای ژنرال «دنسترویل» انگلیس‌ها

نیز وارد قفقاز گردید و در چند ناحیه دیگر نیز بنا به تحریک بلشویک‌ها جنگ ارمنی و مسلمان شروع شد. از طرف قوای عثمانی ژنرال «خلیل پاشا» مأمور سرکوبی ارامنه گردید. در همان ایامی که خطر کمونیسم از یک طرف و ارتش انگلیسی از طرف دیگر قفقاز را تهدید می‌کرد، ملیون آذربایجان قفقاز، به تأسیس حزب مساوات پرداختند و حکومتی به نام مساوات تشکیل دادند که در حدود دو سال در آن سامان دوام داشت.

اولتیماتوم به انگلیس‌ها

اولین برنامه حکومت مساوات اخراج انگلیس‌ها از قفقاز بود. به همین دلیل اولتیماتومی به فرمانده قوای انگلیس داده شد و آنها نیز ناچار سلاح‌های خود را در قفقاز باقی گذاشته به طرف ایران عقب نشستند.

حمله مجدد بلشویک‌ها

حکومت مساوات در آذربایجان در حدود دو سال یعنی تا ماه آوریل ۱۹۲۰ دوام داشت. در ماه آوریل بلشویک‌ها از راه قفقاز شمالی و داغستان شروع به حمله نمودند و ارتش بلشویک‌ها به فرماندهی ژنرال «لواندووسکی» بدون سروصدا آذربایجان را اشغال کرد که تفصیل آن در شماره‌های گذشته درج شده و نیازی به تکرار نیست.

هنوز چند ماهی از حمله کمونیست‌ها نگذشته بود که مردم مسلمان قفقاز تاب وحشی‌گری بلشویک‌ها را نیاورده و از ناحیه قراباغ و گنجه حمله شدیدی به ارتش کمونیست نمودند و به حدی از کمونیست‌ها کشتند که هنوز هم این کشتار عجیب زبانزد خاص و عام است. ابتکار این حمله با همان فوج تاتار بود که من هم جزو آن بودم ولی کمونیست‌ها که سخت عصبانی بودند با اعزام قوای کمکی تمام قراباغ و گنجه را محاصره کردند.

تاکتیک کمونیست‌ها در این جنگ، تنگ کردن حلقه محاصره بود و چون مردم نیز با ما کمک کرده و علیه کمونیست‌ها خرابکاری می‌کردند بلشویک‌ها به آتش زدن دهات و قصبات و خانه‌های مردم پرداختند و چون احساس می‌شد که حلقه محاصره رفته‌رفته تنگ‌تر می‌شود و بالاخره همه ما به دست بلشویک‌ها اسیر خواهیم شد ناچار به طرف ارس سرازیر شده و از پل «خدا مریم» گذشته و به ایران پناهنده شدیم.

پنج ماه در ایران

باید قبلاً تذکر بدهم افرادی که در گنجه و قره‌باغ دست به حمله علیه بلشویک‌ها زدند مرکب از فوج‌ها و هنگ‌های مختلف ارتش ملیون قفقاز بودند که از دو هنگ سوار و پیاده تشکیل می‌شدند.

هنگ پیاده «جوانشیرسکی» و هنگ سوار به «قاراباغسکی» معروف بود. نفرات هر دو هنگ را ۷۰۰ نفر تشکیل می‌دادند که فرماندهی آن با یک ژنرال به نام «یدیگاروف» بود. این عده در حقیقت باقیمانده لشکری محسوب می‌شدند که در جنگ با بلشویک‌ها شرکت کرده و پس از محاصره بلشویک‌ها تماماً به ایران پناهنده شدند.

وقتی به ایران رسیدیم، یکی از سران عشایر به نام «امیر ارشدخان»^۱ در قصبه «اوخارا» از محال تبریز از ما پذیرائی کرد و قریب پنج ماه نزد این خان مهمان بودیم. در این مدت امیر ارشدخان از تمام سربازان و افسران ما پذیرائی نمود.

چون ماندن در حدود ۷۰۰ نفر در نزدیک خان صورت خوشی نداشت از همان وهله اول عده‌ای از افراد ما به آمریکا و فرانسه و ترکیه و سایر کشورها مهاجرت کردند و هنوز هم عده‌ای از آنها در این کشورها به سر می‌برند.

۱. سام‌خان حاج‌علیلو (امیر ارشد).

غائله سمیتقو

غائله سمیتقو به وقوع پیوست و میزبان ما یعنی امیر ارشدخان در جنگ با سمیتقو کشته شد. در نتیجه وضع ما به هم خورد و دیگر ماندن ما به آن صورت میسر نبود. در همین موقع که اواخر سال ۱۹۲۰ بود در آذربایجان شوروی عفو عمومی اعلام شد و دولت شوروی طی اعلامیه‌ای به اطلاع عموم رسانید که کلیه کسانی که در جریانات علیه کمونیسم شرکت داشتند مورد عفو قرار خواهند گرفت.

موضوع عفو عمومی در میان عده‌ای از ما که بلامتکلیف بودند موجب بروز تشنجاتی شد. برخی می‌گفتند که بلشویک‌ها دامی گسترده‌اند و بدین وسیله می‌خواهند مخالفین کمونیسم را به داخل شوروی کشانده و دستگیر نمایند. عده دیگر عقیده داشتند هیچ‌گونه حيله و تزویری در کار نیست، باید دوباره به قفقاز برگشت. بالاخره پس از مذاکرات زیاد عده‌ای که من هم جزو آن بودیم تصمیم گرفتیم به قفقاز برگردیم و عده دیگر نیز در ایران باقی ماندند و در ارتش و سایر ادارات ایران وارد خدمت شدند که چند تن از سرشناسان آنها عبارتند از: سرتیپ طالب‌بیگی، سرهنگ آذرتاش، سرهنگ شیخ‌لینسکی، ستوان دوم حاجی‌بک، سیدبک‌اوف که چندی قبل در تبریز فوت کرد، ستوان یک افراسیاب آق‌الاراف که فوت کرده، ستوان یک محمدرضا کارتا‌علینسکی که در ایران به نام محمدرضا گنجه‌ای نامیده می‌شد، سروان زین‌العابدین صادق‌اوف، ژنرال یدیگارف که پس از چندی به لهستان رفت. بدین ترتیب باز هم دو دسته شدیم و من جزو دسته اول به طرف شوروی مراجعت کردیم.

لشکر کمونیستی مسلمان!

به محض ورود به شوروی دولت کمونیستی ما را پذیرفت و رسماً اعلام

نمود که هیچ کاری با شما نخواهیم داشت. چند هفته نگذشته بود که اعلام شد یک لشکر ملی قفقاز مرکب از افراد مسلمان آذربایجان ایجاد خواهد شد. پس از ایجاد این نیرو که به لشکر کمونیستی مسلمان! معروف شده بود ما را نیز به خدمت در این لشکر استخدام کردند.

بعدها معلوم شد که شوروی‌ها دامی برای دستگیری همه ما گسترده بودند و موضوع عفو عمومی و این حرف، حيله و تزویری بیش نبوده است. هنوز یک هفته از خدمت ما در محل جدید نگذشته بود که ناگهان ساعت پنج صبح یکی از روزها وقتی از خواب بیدار شدیم دیدیم که وضع عمومی خوابگاه ما غیرعادی است. در پشت‌بام‌ها، در گوشه و کنار مسلسل‌ها را کار گذاشته‌اند. به طور کلی وضع شبیه یک حالت جنگی شده و مثل آن است که دشمن ما را محاصره کرده است. در همین جا بود که فهمیدیم دولت شوروی به حيله و تزویر متوسل شده و اعلام عفو عمومی نیز دامی برای دستگیر ما بوده است.

صبح همان روز تا آمدیم به خود بجنبیم، در حدود ۴۲۱ نفر از ۵۰۰ نفر ما را توقیف کردند. این ۴۲۱ نفر تماماً از کسانی بودند که سابقاً با کمونیست‌ها جنگیده و سپس به خارج شوروی پناهنده گردیده بودند و یا در خود روسیه در کوه‌ها و بیابان‌ها مخفی و متواری بودند. ظهر همان روز تمامی ۴۲۱ نفر دستگیرشدگان را به جزیره «نارگین»، که در ۱۲ کیلومتری بادکوبه قرار دارد، بردند. این جزیره در وسط دریای خزر قرار دارد و سابقاً اردوگاه اسیران آلمانی و اطریشی بوده است.

اعدام بدون محاکمه

در این موقع امور زندانی‌ها در دست اداره‌ای به نام «کرسوب‌کردل» بود که وظیفه پولیت‌بورو و پلیس مخفی را انجام می‌داد. رئیس شعبه پلیس بادکوبه

با شخصی به نام حاجی الیاس یهودی بود.

حاجی الیاس از یهودیان بی‌رحمی بود که تاریخ روسیه کمتر نظیر وی را دیده است و بریا و مال‌نکف و سایر جلادان در بی‌رحمی و قساوت شاگرد او هم نمی‌شوند. حاجی الیاس هفته‌ای یک بار به این جزیره می‌آمد. وقتی حاجی الیاس وارد جزیره می‌شد تمام زندانیان را به صف می‌کردند و الیاس از برابر ما عبور می‌کرد و به قیافه زندانی نگاه می‌نمود و هر بار در حدود ۵۰ یا ۶۰ زندانی را از میان سایرین سوا می‌کرد و در همان‌جا دستور می‌داد تیرباران نمایند.

الیاس در این کار به هیچ‌وجه به پرونده و سوابق و اندازه توجه نداشت. به میل و نظر خود عده‌ای را انتخاب می‌کرد و آن‌ها دستور می‌داد تیرباران نمایند. در این جزیره روزی ۴۰۰ گرم نان و یک قاشق چای‌خوری شکر به زندانیان می‌دادند. به غیر از ما عده‌ای از روس‌های سفید و غیرنظامی‌ها هم دیده می‌شدند که به اتهام ضدیت با انقلاب و همکاری با طرفداران تزار و غیره زندانی شده بودند.

حاجی الیاس همه هفته و گاهی اوقات دو هفته یک بار می‌آمد و همان‌طوری که گفته شد عده‌ای را انتخاب می‌کرد و دستور می‌داد تیرباران نمایند. مدت زندانی ما در این جزیره پنج ماه طول کشید. پس از پنج ماه وقتی از آن جزیره منتقل شدیم از ۴۲۱ نفر ما فقط ۸۱ نفر زنده ماندند و بقیه به طریقی که گفتیم اعدام شدند.

چون اعدام‌های وحشیانه حاجی الیاس با گزارش‌هایی که به مقامات بالاتر داده می‌شد حُسن انعکاس نداشت ۸۱ نفر بقیه را غیابی محاکمه و هریک را محکوم به حبس نمودند که از آن جمله خود من به پنج سال حبس محکوم گردیدم. پس از محاکمه غیابی، ۸۱ نفر محکومین را از جزیره «نارگین» به بادکوبه منتقل نمودند و بدین ترتیب ۱۹ ماه از پنج سال زندانی خود را در

زندان بادکوبه گذراندم.

آغاز ماه بیستم که ماه اکتبر بود مصادف شد با جشن چهارمین سال انقلاب اکتبر و به مناسبت همین جشن باز هم عده‌ای از زندانیان مورد عفو قرار گرفتند که من نیز جزو آنها بودم.

محروم از حقوق اجتماعی

ولی عده‌ای از ما با شرایطی شامل عفو عمومی گردیدند، منجمله خود من که با آزاد شدن از زندان از کلیه حقوق اجتماعی محروم می‌شدم. من با اینکه از کلیه حقوق اجتماعی محروم بودم، از زندان بیرون آمدم، یک سال تمام بیکار و سرگردان گذراندم. یک سال بعد باز هم من و عده دیگر را دستگیر و به ناحیه‌ای به نام «کربا» در سرحد آذربایجان و داغستان تبعید کردند و تا سال ۱۹۲۷ در این تبعیدگاه به سر بردم.

سال ۱۹۲۷ باز هم مصادف با جشن دهمین سال انقلاب اکتبر شد و به همین مناسبت عده دیگری آزاد شدند و بدین ترتیب من نیز شامل عفو عمومی شده و آزاد گردیدم.

مبارزه با شورشی‌ها

همان‌طوری که در اوایل این سلسله مقالات گفته شد من از اهالی قراباغ بودم. وقتی به مناسبت جشن انقلاب اکتبر از تبعیدگاه آزاد شدم به محل اقامت خود قراباغ رفتم. من در نظر داشتم به کمک برادران خود این بار به امور زراعتی و کشاورزی پرداخته و زندگی آرام و بی‌سروصدائی را پیش گیرم. دو روز از ورود من به قراباغ نگذشته بود که دیدم نیمه شبی در می‌زنند. در زدن نیمه شب برای من که همیشه در خطر زندگی می‌کردم، تولید سوءظن کرد. من در حالی که همیشه اسلحه با خود حمل می‌کردم از خواب

بیدار شدم و برادرانم را نیز بیدار کرده گفتم مواظب باشید اگر برای دستگیری من آمده باشند این بار باید مقاومت نمائیم.

در حالی که هفت تیر روسی در دست داشتم به پشت در رفتم و آهسته در را نیمه باز کرده پرسیدم کی هستید؟ مردی از بیرون جواب داد من «روبن» معاون پولیت بوروی محلی هستم و «الیاس» رئیس پولیت بورو و «کرسوب کردل» مرا فرستاده است تا از شما خواهش کنم که نزد او بروید. گفتم من نیمه شب با کسی کار ندارم، هرکسی با من کار دارد روز بیاید.

روبن آن شب حرفی نزد و رفت و پس از رفتنش با برادران خود به مذاکره پرداختیم. من گفتم چنین حدس می زنم که باز هم قصد دستگیری مرا دارند. اگر این بار تسلیم شوم تا آخر عمر باید در زندان بگذرانم. باید مسلحانه همین امشب از اینجا فرار کرده و به طرف ارس برویم و از آنجا مجدداً به ایران پناهنده شویم. زن و بچه های من و برادرم در این موقع شروع به گریه و زاری کردند که این چه کاریست می کنید؟ تکلیف ما چیست؟ و اصولاً هنوز خبری نیست که چنین تصمیمی گرفته اید، تا فردا صبر کنید ببینید چه می شود. به هر حال بر اثر اصرار زن ها و بچه ها آن شب تا صبح بیدار ماندیم تا اگر خطری متوجه ما شد دفاع نمائیم. صبح زود تصمیم گرفتم شخصاً نزد الیاس رفته و ببینم با من چکار داشت. با اینکه این کار خطرناک بود و امکان داشت مرا فی المجلس توقیف کند، معذک نزد الیاس رفتم. الیاس وقتی مرا دید پرسید چرا دیشب نیامدی؟ گفتم راستش را بخواهید ترسیدم که باز برای من مزاحمت ایجاد نمائید.

الیاس گفت اگر می خواهی مزاحم تو نشوند بهتر است با ما همکاری نمائی. گفتم چه کاری از من ساخته است؟ الیاس کمی ساکت ماند سپس پرسید شما یاغی ها و شورشی های معروف «شاهلیق» را می شناسی و می توانی با آنها رابطه برقرار نمائی؟ گفتم آری.

گفت این شورشیان برای دولت دردسر بزرگی ایجاد کرده‌اند. من می‌خواهم به هر ترتیبی شده به این غائله خاتمه دهم. وقتی قضیه شورشیان شاهلیق که سال‌ها است ارتش سرخ با همه قدرتش نمی‌تواند آنها را منکوب کند به دست من تمام شود آن وقت نزد «گ.پ.تو» روسفید خواهم شد و مرا برای مقامات بالاتری در نظر خواهند گرفت.

گفتم از من برای این موضوع چه کاری ساخته است؟ الیاس جواب داد نظر من این است که شما با رؤسای آنها تماس گرفته و آنها را وادار نمائید که تسلیم شوند و قول می‌دهم که پس از خلع سلاح، همه آنها را عفو نموده و آزاد کنم. گفتم ممکن است این کار را بکنم اما معلوم نیست که آنها حرف مرا قبول نمایند و اصولاً از من اطاعت کنند.

الیاس گفت مثل اینکه می‌خواهی طفره بروی. بسیار خوب همین قدر بدان برای تو گران تمام خواهد شد. آن وقت لحن صحبت خود را ملایم‌تر کرد و پرسید شما «آقا» جنگلبان را می‌شناسی؟ گفتم آری. گفت: او می‌تواند همین وظیفه‌ای را که به شما گفتم به عهده بگیرد؟! گفتم «آقا» با رؤسای شاهلیق رابطه دارد، ممکن است این کار را بکند. در این موقع الیاس گفت دیگر با شما کاری ندارم ولی هر وقت احضار کردم باید فوراً نزد من بیایید.

وقتی از نزد الیاس مرخص شدم فهمیدم که دامی برای شورشیان شاهلیق گسترده‌اند. چند روز بعد «آقا» همان کسی را که الیاس مأمور این کار کرده بود دیدم. «آقا» می‌گفت که الیاس از اینکه تو پیشنهادش را نپذیرفتی بسیار بدش آمده و مرا مأمور کرده که با شورشیان شاهلیق تماس بگیرم. یک هفته بعد، همان طوری که نقشه طرح شده بود «آقا» با سران شاهلیق تماس گرفته و با وعده و وعید موافقت آنها را برای رفتن به نزد الیاس جلب کرده بود. شش نفری که به اتفاق «آقا» قرار بود نزد الیاس بروند همه خلع سلاح شده بودند. به محض اینکه وارد اداره «کرسوب‌کردل» می‌شوند، بنا به قرار قبلی

ناگهان عده‌ای پلیس به سر آنها ریخته و می‌خواهند آنها را دستگیر نمایند. یکی از سران شورشیان «شاهلیق» که جوانی بسیار رشید و بی‌باک بود، با اینکه خلع سلاح شده بودند، یک نوغان روسی در زیر کمرش پنهان کرد و به محض اینکه وضع را به آن صورت مشاهده کرد، نوغان را بیرون آورد با چهار تیر الیاس را به قتل رساند. پلیس‌ها نیز شروع به تیراندازی کردند و در نتیجه ۵ نفر از ۶ نفر شورشیان شاهلیق نیز کشته شدند و فقط یکی از آنها به نام «بیداله» موفق شد از پنجره فرار کرده و مجدداً متواری شود.

فرار به جنگل

موضوع کشته شدن حاجی‌الیاس رئیس پولیت‌بورو به سرعت در تمام شهر پیچید و مأمورین پلیس برای دستگیری عاملین قتل شروع به فعالیت نمودند. از آنجائی که مسلم بود پای من و فرداً فرد اقوام و بستگان من نیز به میان خواهد آمد و پلیس به این بهانه یک بار دیگر مرا به زندان خواهد انداخت، از طرف دیگر مزاحمت‌های روزانه مأمور «گ.پ.ئو» زندگی را بر ما تلخ و عرصه را تنگ کرده بود، تصمیم گرفتیم دوباره فرار کرده و به جنگل پناهنده شویم.

از این رو، با چهار برادر و دو پسرخاله و دو نوکر که یکی گُرد و دیگری تُرک بود به مشاوره پرداختم و همه آنها با تصمیم من دایر به فرار به جنگل موافقت کردند. بدین ترتیب ابتدا چند رأس اسب و تعدادی اسلحه تهیه کرده و به جنگل فرار کردیم. همان‌طوری که گفتم تعداد ما جمعاً نه نفر می‌شد.

نه ماه تمام ما نه نفر در جنگل‌های پردرخت ارمنستان و کردستان شوروی به سر بردیم. علت انتخاب جنگل برای مصون بودن از دست پلیس این بود که مأمورین «گ.پ.ئو» نمی‌توانستند در جنگل به ما دسترسی پیدا کنند. در این نه ماه کار ما گردش در جنگل بود. هر وقت احتیاجی به آذوقه

و خواربار پیدا می کردیم، چند نفر از ما مأمور می شدند که به شهر یا قصبه نزدیک رفته و به انبارهای آذوقه دولتی شبیخون بزنند.

در این میان سه نفر دیگر از همشهری های ما که آنها نیز از دست پلیس در امان نبودند به ما پیوستند و جمعاً ۱۲ نفر یک دسته پارتیزانی متشکل و مسلح تشکیل دادیم.

رئیس جدید «گ.پ.ئو»

پس از اینکه حاجی الیاس به قتل رسید و وضع اداره پلیس از نظم و ترتیب افتاد، برای اداره «گ.پ.ئو» یک رئیس جدید به نام «باقراوف» انتخاب کردند. قبلاً باید تذکر بدهیم که اداره پلیس مخفی شوروی طی ۳۷ سال از انقلاب اکتبر تاکنون چهار اسم عوض کرده است: از ۱۹۱۷ تا ۱۹۲۲ به اداره پلیس مخفی شوروی «چکا» یعنی کمیته فوق العاده اطلاق می کردند، از ۱۹۲۲ تا ۱۹۳۵ پلیس مخفی «گ.پ.ئو» یعنی «اداره سیاسی دولتی» نامیده می شد، از آن سال تا اوایل جنگ ۴۱ [۱۹] این اداره به «ن.ک.و.د» یعنی «کمیساریای ملی امور داخله» تبدیل شد و پس از جنگ تاکنون به «م.و.د» یعنی «وزارت داخله» تغییر یافته است. در این سلسله مقالات برای اینکه خوانندگان گرامی از اسامی مختلف سر رشته مطلب از دستشان بیرون نرود، هر وقت از «گ.پ.ئو» اسم بردیم مقصود همان پلیس مخفی شوروی است و از ذکر سایر اسامی پلیس مخفی خودداری می کنیم.

به هر حال پس از اینکه باقراوف به ریاست «گ.پ.ئو» منصوب شد، حوزه مأموریت او تمام آذربایجان شوروی بود. این مرد هر چند وقت یکبار، برای سرکشی به شهرهای مختلف آذربایجان می رفت. تصادفاً روزی به شهر «شوشا» که محل سکونت زن و بچه های ما بود می رود و در آنجا زن ها که خیلی ساده بودند جلوی باقراوف را می گیرند و شروع به گریه و

زاری می‌نمایند و می‌گویند شوهرهای ما را که از ترس به جنگل فرار کرده‌اند ببخشید و آنها را آزاد بگذارید. باقراوف پاسخ می‌دهد اگر بی‌گناه هستند تا هفت روز دیگر تسلیم شوند. من همه آنها را عفو خواهم کرد.

چگونه تسلیم شدیم

زن‌ها پس از اینکه باقراوف قول عفو ما را می‌دهد توسط یکی از آشنایان برای ما پیغام می‌فرستند که اگر تسلیم شویم بهتر است. ما هم چون وضع خوبی در جنگل نداشتیم و اصولاً معلوم نبود تا کی باید در جنگل به سر ببریم، از طرف دیگر موضوع سرگردانی زن و بچه خیال همه ما را ناراحت کرده بود، تصمیم گرفتیم تسلیم شده و سرنوشت خود را به دست قضا و قدر بسپاریم. باقراوف قبلاً پیغام داده بود که ما باید در محلی به نام «یلاق» که ایستگاه راه‌آهن است حاضر شویم.

بنا به وعده‌ای که داده بودیم حتی یک روز قبل در محل موعود حاضر شدیم. باقراوف روز دوم به یلاق آمد و با حضور همه اهالی میتینگ ترتیب داد و در همان میتینگ مراسم خلع سلاح ۱۲ نفر از افراد ما به عمل آمد ولی باقراوف پس از خلع سلاح یک پنج‌تیر روسی که متعلق به خود من بود، پس داد و ضمناً نوشته‌ای هم تسلیم کرد که ما آزاد هستیم.

ترور رئیس جوانان کمونیست

روزی که ما به موجب قول باقراوف رئیس «گ.پ.ئو» آزاد شدیم ۲۸ آوریل ۱۹۲۸ بود. از اینکه بالاخره از سرگردانی راحت شدیم و زندگی بی‌سروصدائی را آغاز کرده‌ایم چندان ناراضی نبودیم، تقریباً دو ماه بدین منوال گذشت.

روز ۴ ژوئیه ۱۹۲۸ ناگهان خبر ترور دو نفر از رؤسای ادارات دولتی که

کمونیزست بودند در شهر پیچید. بعداً معلوم شد که «محمدحسن اوف» رئیس بانک کشاورزی و همچنین «بهادر محمد اوف» رئیس سازمان جوانان حزب کمونیستی را نزدیک ظهر در میان جمعیت به قتل رسانده‌اند. از افراد فامیل ما در این موقع عده‌ای در ییلاق بودند و من هم با چند نفر از برادران خود در محل باقی مانده بودم. با اینکه به هیچ وجه از جریان ترور این دو نفر اطلاع نداشتم معذک مرا به اتهام شرکت در قتل دستگیر کردند.

خبر دستگیری من به سرعت به افراد فامیل در ییلاق رسید. آنها بلافاصله نشسته و مشغول مشورت شدند و در نتیجه چنین تصمیم گرفتند که دو نفر از پسر خاله‌های من خودشان را قاتل معرفی کنند و بدین ترتیب وسایل آزادی مرا فراهم نمایند.

استدلال آنها این بود که اگر من آزاد باشم چون زرنگ‌تر از آنها هستم و ضمناً سرپرست فامیل نیز به شمار می‌روم به هر ترتیبی شده وسایل آزادی آنها را فراهم خواهم ساختم.

با همین تصمیم دو نفر یکی برادرم و دیگری پسر خاله‌ام به اداره پلیس مراجعه کردند و صریحاً اظهار داشتند که رئیس بانک کشاورزی و رئیس سازمان جوانان را ما کشته‌ایم و فلانی ابدأ در این کار شرکت نداشت. در این موقع من در زندان بودم و از تصمیم آنها اطلاعی نداشتم. روزی در زندان نشسته بودم که ناگهان در زندان باز شد و برادر و پسر خاله‌ام وارد زندان شدند. من نتوانستم از اظهار تعجب خودداری کنم. آنها با افتخار تمام ماجرا را برای من توضیح دادند. از این عمل آنها بسیار خشمگین شدم زیرا کمونیست‌ها اصولاً توجه به قانون و حقیقت ندارند و نه تنها عمل برادر و پسر خاله‌ام تأثیری در آزادی من ندارد، بلکه موجب خواهد شد که خود آنها نیز به زندان بیفتند و اتفاقاً همین طور هم شد و علاوه بر من دو نفر مزبور نیز به زندان افتادند. یک ماه تمام در زندان بدون اینکه کوچک‌ترین بازجوئی

از ما بنمایند به سر بردیم.

چندی بعد سه نفر دیگر از برادران مرا نیز که در خارج بودند و ابداً از ماجرای ترور اطلاعی نداشتند دستگیر کردند و به همان زندانی که ما بودیم فرستادند و بدین ترتیب جمع ما به شش نفر رسید. بعد از مدتی فقط از سه برادران من بازجوئی کردند و موضوع پرونده ما به حدی اهمیت سیاسی پیدا کرد که یک هیئت مرکب از قضات عالی رتبه از بادکوبه به محل وارد شدند تا به پرونده رسیدگی نمایند.

دو روز بعد از طرف اداره اعلام شد که برای دفاع و تعیین وکیل حاضر شوید زیرا هفت روز دیگر محاکمه شما شروع خواهد شد. در همین موقع ما را به زندان شهر بردند و قرار شد محاکمه دسته جمعی برای ما تشکیل دهند. در روز ۲۱ اکتبر ۱۹۲۸ محاکمه علنی ما شروع شد. ما سه نفر از وکلای زبردست به نام «علی اوف»، «سنمینسکی» و «ادریس حسین اوف» را انتخاب کردیم.

محاکمه عجیب

پس از آنکه ما را دستگیر کردند محاکمه ما به صورت جالب و عجیبی درآمد. به استثنای اعضای حزب کمونیست و «سوخوزها» و «کلخوزها» به بقیه تماشاچی‌ها بلیط فروخته می‌شد. از خبرنگاران تنها مخبر روزنامه «ویشکا» و «کمونیست» حضور داشتند.

جلسه دادگاه تا نیمه‌های شب ادامه داشت. یک ساعت بعد از نیمه‌شب حکم دادگاه را برای ما خواندند.

حکم دادگاه برای هر شش نفر ما اعدام به انضمام مصادره اموال تعیین شده بود ولی موضوع جالب توجه این بود که ۶ ساعت قبل از صدور حکم، مأمورین پلیس به منزل ما رفته و خانه ما را مهر و موم کرده بودند.

بلافاصله پس از صدور حکم هر شش نفر ما را به زنجیر کرده و داخل ماشین انداخته به زندان بردند. دیگر برای ما هیچ گونه امیدی به زندگی وجود نداشت زیرا حکم در دادگاه عالی صادر شده بود و استیناف نداشت. فقط ۷۲ ساعت به ما وقت داده بودند که پس از آن حکم اعدام را اجرا نمایند.

دستور کمیته مرکزی حزب کمونیست

وکلائی مدافع ما به دست و پا افتادند تا شاید بتوانند حکم اعدام را لااقل به حبس ابد تقلیل دهند. من تقاضای ملاقات با وکیل مدافع خود را کردم و به وی وعده دادم که اگر به مسکو رفت و از کمیته مرکزی دستور لغو حکم مرا گرفت کلیه اموال را به او خواهم بخشید زیرا با اینکه حکم این محکمه عالی استیناف نداشت، معذک فقط کمیته مرکزی حزب کمونیست می توانست حکم محکمه را لغو نماید.

وکیل مدافع من «شیخلینسکی» بود که به علت قوم و خویشی با ژنرال شیخلینسکی معروف، نفوذ زیادی داشت. «شیخلینسکی» فقط ۷۲ ساعت وقت داشت. در این ۷۲ ساعت می بایست به مسکو برود و در آنجا با پارتی بازی و دادن رشوه که برخلاف تبلیغات کمونیست ها حتی در کمیته مرکزی حزب کمونیست هم رواج کامل داشت، حکم اعدام مرا لغو نماید. شیخلینسکی با هواپیما به مسکو رفت و به هر ترتیبی بود حکم اعدام مرا لغو کرد و آن را به ده سال حبس با اعمال شاقه تبدیل نمود و ضمناً حکم مزبور را قبل از اینکه خودش بتواند به بادکوبه بیاید با تلگراف به محکمه عالی بادکوبه ابلاغ کرد.

مراسم اعدام

ساعت ۱۰ شب در زندان به آینده تاریک خود می‌اندیشیدم که ناگهان مرا به دفتر زندان احضار کردند. به اطاق رئیس زندان رفتم. در آنجا دیدم که دادستان و رئیس پلیس و یک پزشک ایستاده‌اند. از دیدن پزشک برای من مسلم شد که می‌خواهند مراسم مقدماتی اعدام را عملی نمایند. رئیس زندان مرا به اسم صدا کرد و گفت اینجا را امضاء کن.

ورقه‌ای روی میز دیدم حدس زدم که باید حکم اعدام را امضاء نمایم. باید اعتراف کنم که با همه رشادت و شجاعتی که داشتم، در این لحظه به خود لرزیدم. ولی موقع امضاء کردن متوجه شدم که جلوی اسم من کلمه اعدام وجود ندارد و فقط یک رقم ۱۰ ذکر شده است. من دیگر نتوانستم در آن لحظه به متن نامه توجه کنم و بی‌اختیار آن را امضاء کردم.

پس از آن مرا از زندانی که بودم به زندان عمومی دیگر منتقل نمودند. بعدها فهمیدم که شیخلینسکی وکیل مدافع من در مسکو حکم اعدام مرا به ده سال حبس با اعمال شاقه تبدیل کرده ولی برای لغو حکم اعدام ۵ نفر دیگر که عبارت از سه برادر و دو پسرخاله‌ام بودند نتوانسته است کاری انجام دهد.

سه برادرم را اعدام کردند

پنج نفر بقیه را صبح زود آن روز در کامیون ریخته و برای اعدام بردند. یکی از آشنایان من به تعقیب کامیون پرداخت و محل اعدام را پیدا کرد. معلوم شد پس از آنکه پنج نفر مزبور را اعدام کردند اجساد آنها را توی چاهی انداختند.

دوست من به تعقیب کامیون پرداخته بود. چون مورد سوءظن مأمورین پلیس نبود از این رو اغلب به ملاقات من در زندان می‌آمد. چند روز بعد که

من از چنگال استالین فرار کردم ۴۱

به ملاقات من آمد موضوع اعدام و تعقیب کامیون و بالاخره محل چاه را به من نشان داد. من از او خواهش کردم به هر ترتیبی که ممکن است نزد اقوام من رفته محل چاه را که اجساد برادران من در آنجا بود به آنها نشان بدهد و تأکید کند که حتماً به طور مخفیانه به آنجا رفته و اجساد را از چاه بیرون آورده و در گورستان شهر دفن نمایند.

اجساد را از چاه بیرون آوردند

طبق سفارش من، اقوام و فامیلم به چاه مزبور رفتند و مخفیانه اجساد برادران و پسرخاله‌های مرا بیرون آوردند و شبانه به شهر حمل کردند و طبق آئین مقدم اسلام دفن نمودند. هنگام دفن معلوم شد که مأمورین «گ.پ.تو» ابتدا پیراهن آنها را پاره کرده و به دهان محکومین فروبرده، سپس آنها را تیرباران نموده‌اند.

دستگیری ۱۷ نفر دیگر

هفت روز از این واقعه گذشت. روزی در زندان نشسته بودم که ناگهان دیدم ۱۷ نفر از اقوام مرا دستگیر کرده و به همان زندانی که من بودم آورده‌اند. پرسیدم چرا شما را دستگیر کرده‌اند؟ جواب دادند ما هیچ‌گونه اطلاعی نداریم. بعد معلوم شد که پلیس از دزدیدن اجساد مطلع شده و ۱۷ نفر مزبور را به جرم دزدیدن اجساد دستگیر کرده است و آنها هم به جرم خود اعتراف نمودند.

من در همان زندان قبلاً به فردفرد آنها سپردم که اگر در بازپرسی از شما پرسیدند محل چاه را چه کسی به شما گفته همگی بگوئید که جوانشیر به ما اطلاع داده و گفته است که از «گ.پ.تو» اجازه دفن آنها را گرفته‌ام ما هم اطلاع نداشتیم اجساد را بیرون آورده و دفن کردیم. نقشه من این بود که

وقتی نزد من آمدند تا در این باب بازجوئی نمایند بگویم که دادستان هشت هزار منات از من رشوه گرفته و محل چاه را به من گفته است، زیرا من محکوم به ۱۰ سال حبس بودم و بالاخره مرا به سیبری می فرستادند و به قول معروف آب از سر من گذشته بود، از این رو می خواستم پای دادستان را هم به میان بکشم تا برای خاطر خودش هم شده پرونده را ماست مالی نماید. تصادفاً دادستان که مرد باهوشی بود به نیرنگ من پی برد و قبل از اینکه من موضوع رشوه دروغی را مطرح نمایم، هر ۱۷ نفر را آزاد کرد و پرونده را بایگانی نمود.

یک هفته بعد، مرا با عده دیگری به زندان «شوشا» که از محکم ترین زندان های قفقاز به شمار می رود فرستادند. سه ماه در این زندان بودیم. بعداً ما را به اتفاق چهار نفر مرد و زن به بادکوبه فرستادند. یک ماه و نیم هم در زندان بادکوبه به سر بردیم.

به سوی سیبری

معمولاً محکومین به اعمال شاق را به سیبری اعزام می کنند، ولی تهیه وسایل مسافرت به سیبری تا مدتی طول می کشد. به همین علت ما مدتی در زندان های شوشا و بادکوبه معطل ماندیم ولی بالاخره وسایل حرکت ما حاضر شد و در تاریخ ۲۷ مارس ۱۹۳۰ ما را به طرف زندان سیبری حرکت دادند.

دسته ای که من جزو آن بودم و می بایست به سیبری حرکت کند از ۶۸۰ زندانی تشکیل می شد که میان آنها ۵۰ نفر زن هم وجود داشت. تمام ۶۸۰ نفر ما را در یک قطار بزرگ که واگون های آن برای حمل حیوانات به کار برده می شد جا دادند. برای هر واگون در حدود ۵۲ نفر از ما را در نظر گرفتند در حالی که هر واگون بیش از ۲۰ تا ۳۰ نفر جا نداشت.

پس از ۲۸ روز بالاخره به «نووی سیرسکی» که سابقاً «نووی نیکلایسکی» نام داشت رسیدیم. در طول راه روزی یک لیوان آب گرم و یک قاشق چای خوری شکر و ۵۰۰ گرم نان سیاه و به هر دو نفر یک ماهی ترش که «سیلوتکا» نامیده می شود می دادند.

در «نووی سیرسکی» ما را از قطار پیاده کردند و به قطار دیگری به شهر «توسکی» و از آنجا به اردوگاه «اونسکی» بردند. قرار بود عده ای از زندانیان در همان اردوگاه کار اجباری اونسکی نگاه دارند، ولی در این اردوگاه به حدی زندانی وجود داشت که دیگر به هیچ وجه جای خالی نبود. پس از مدتی ما را دوباره به توسکی برگرداندند و به اداره «گ.پ.ئو» راهنمایی کردند. اردوگاه اونسکی تقریباً آخرین نقطه مسکونی سیری است. پس از آن در ۴۵۰ کیلومتر دشت یخبندان است که تاکنون پای بشر به آنجا نرسیده است.

دستورات گ.پ.او

وقتی به اداره «گ.پ.ئو» رسیدیم، همه ما را به خط کردند. رئیس «گ.پ.ئو» برای ما سخنرانی کرد و قسمتی از مقررات اردوگاه کار اجباری را گوشزد نمود و گفت باید همه زندانیان بدانند که رعایت مقررات اردوگاه برای فرد فرد آنها لازم است. باید بدانند که موقع حرکت به طرف اردوگاه، نباید از صف خارج شوند ولو برای قضای حاجت و گرنه محافظین با گلوله نظم را برقرار خواهند کرد. پس از آن گفت هیچ یک از شما حق ندارند به هیچ عنوانی از کار شانه خالی نمائید. مادام که اجازه استراحت داده نشده باید به کار خود ادامه دهید. نشستن، صحبت کردن، و خارج شدن از محوطه ای که برای هریک از شما تعیین شده مجازاتش گلوله است.

بدیهی است برای ما که هنوز سیری و اردوگاه کار اجباری را ندیده و به

مقررات آن آشنا نبودیم مطالب مزبور این طور تعبیر شد که رئیس «گ.پ.ئو» قصد تهدید ما را دارد تا مبادا زندانیان برخلاف مقررات رفتار نمایند، ولی بعدها فهمیدیم که واقعاً آنچه را که گفته است بدون چون و چرا اجرا می‌کند.

لحاف‌های ما را گرفتند

با اینکه هنوز فصل سرما نرسیده بود معذک در توسکی برف می‌بارید و سرما به حدی بود که نظیر آن را در تمام عمرمان ندیده بودیم. در توسکی، پس از یک روز اعلام نمودند چون راه‌آهن در این منطقه پایان می‌یابد و تا اردوگاه که ۱۳۵ کیلومتر تا آنجا فاصله دارد دیگر راه‌آهن و وسیله نقلیه‌ای وجود ندارد لذا باید بقیه راه را پیاده طی کنیم.

ما وقتی از قفقاز به طرف سیبری می‌آمدیم، به علت آنکه می‌دانستیم در سیبری سرمای شدیدی حکمفرماست لذا هرکدام با خود لحاف آورده بودیم. در توسکی مأمورین «گ.پ.ئو» گفتند که چون حمل لحاف‌ها و اثاثیه برای زندانیان تولید اشکال می‌کند بنابراین زندانیان باید بدون لحاف و اثاثیه حرکت کنند و اثاثیه بعداً که یخ‌ها آب شد با کشتی بخاری به محل اردوگاه ارسال خواهد شد. سپس سه سورتمه به ما دادند که هر وقت در طول راه یکی از زندانیان مریض شد و یا از سرما پاهایش فلج گردید آنها را با آن سورتمه حمل نمایند.

تشکیل شبکه جاسوسی

قبلاً باید تذکر بدهم که پرونده ما را هنوز از قفقاز به سیبری نفرستاده بودند. در حقیقت زندانیان قبل از پرونده خودشان به سیبری رسیده بودند. بنابراین مأمورین «گ.پ.ئو» اطلاعی از وضع یک‌یک ما نداشتند و تا رسیدن

پرونده‌ها هرگونه اطلاعاتی که می‌خواستند از خود زندانیان می‌پرسیدند. قبل از اینکه به طرف اردوگاه حرکت نمائیم مأمورین «گ.پ.ئو» کلیه زندانیان را تقسیم‌بندی کردند. بدین معنی که هرکدام را به فراخور شغلی که سابقاً داشتند در یک دسته و بقیه را در دسته‌های دیگر تقسیم‌بندی نمودند.

رئیس «گ.پ.ئو» پس از این تقسیم‌بندی اعلام کرد کسانی که عضو حزب کمونیست هستند و یا سابقاً بودند از صف خارج شوند. در حدود ۱۶ نفر از صف خارج شدند که رئیس «گ.پ.ئو» این ۱۶ نفر را با وعده و وعید و اینکه اگر برای «گ.پ.ئو» خدمت کنند از مدت زندانی آنها کسر خواهد شد به جاسوسی در میان سایر زندانیان واداشت و این ۱۶ نفر مأموریت داشتند هر حرفی را که در میان زندانیان می‌شنوند و ضمناً حرکات و سایر اعمال محبوسین را به «گ.پ.ئو» گزارش بدهند.

دزدی در سبیری

موضوع جالب توجه دیگری که در همان اوایل کار به آن برخوردیم این بود که مأمورین «گ.پ.ئو» در سبیری مشغول دزدی و گرفتن اموال و اثاثیه زندانیان بودند و کم‌کم فاش شد که آن ۱۶ نفر نیز برای آن مأموریت نیافته‌اند که برای «گ.پ.ئو» جاسوسی نمایند بلکه اینها جاسوس خصوصی رئیس «گ.پ.ئو» بودند و مأموریت داشتند در میان زندانیان تجسس کنند و هرکس طلا یا نقره و یا پول و سایر اثاثیه قیمتی دارد به رئیس «گ.پ.ئو» اطلاع بدهند.

لازم است تذکر بدهم که عده‌ای از زندانیان از قفقاز با خود پول و اشیاء طلا که از زمان تزار برای آنها مانده بود با خود به سبیری آورده بودند تا شاید در موارد لازم آن را مصرف نمایند. رؤسای «گ.پ.ئو» نیز که مأموریتشان به سبیری می‌افتاد، توسط خود زندانیان باخبر می‌شدند که

چه کسانی دارای طلا و پول هستند و بعداً طلاها و پول‌های این زندانیان را گرفته و صاحبانشان را از بین می‌بردند و بعد گزارش می‌دادند که این عده از سرما مرده‌اند. کما اینکه در همان روزهای اول از ۶۸۰ نفر زندانیان اردوگاه توسکی هفت یا هشت نفر ناگهان ناپدید شدند. بعداً معلوم شد که چون طلا مخفی کرده بودند توسط مأمورین کشته شده و جسد آنها را نیز میان برف‌ها انداخته‌اند.

در مورد کسانی هم که پول داشتند مأمورین پول‌ها را از آنها می‌گرفتند و بعد پول رایج اردوگاه به آنها می‌دادند. این‌گونه پول‌های اردوگاه اسکناس‌هایی است که فقط در کورپراتیوهای زندان می‌تواند مورد استفاده قرار گیرد و در خارج از اردوگاه پیشیزی ارزش ندارد.

در اردوگاه «واردناپاشنا»

بالاخره روز حرکت فرارسید. در حدود ۶۵۰ نفر زندانیان بدبخت با دو یا سه سورتیه از توسکی به طرف اردوگاه اصلی که واردناپاشنا نامیده می‌شد حرکت کردیم. در طول راه چه فجایعی بر ما گذشت به قول معروف مثنوی هفتادمن کاغذ شود.

خطی به طول یک کیلومتر از صف زندانیان تشکیل شده بود. ۶۵۰ نفر زندانی در حدود ۱۰۰ نفر محافظ داشتند. در دوش این محافظین یک تفنگ و در دست هرکدام از آنها یک شلاق بود. در طول راه فهمیدیم که گفته‌های رئیس «گ.پ.تو» در مورد مقررات اردوگاه چندان هم توخالی نیست زیرا در طول راه هرکس اظهار خستگی می‌کرد با شلاق آن‌قدر به سر و روی او می‌زدند که از حال می‌رفت. در آن هنگام سرما بیش از ۳۰ درجه زیر صفر بود.

پاهای اکثر ما یخ زده بود. برای ما هیچ‌گونه استراحتی قائل نبودند.

خستگی زندانیان و یا هرگونه اتفاق دیگر به هیچ وجه مانع توقف کاروان نمی شد. هر وقت رئیس محافظین میل داشت دستور می داد که سه تا پنج دقیقه استراحت نمایند. با این وضع پاهای عده زیادی از زندانیان بر اثر سرما یخ زده و از حرکت بازمانده بود. مأمورین دستور دادند آنها را به سورتمه ای که برای همین کار همراه داشتیم سوار نمائیم ولی پس از طی ۵۰ کیلومتر تعداد افرادی که به یخ زدگی دچار شده بودند به ۳۰ نفر رسید و سه سورتمه برای حمل آنها کافی نبود.

مأمورین بی رحم و جلاد «گ.پ.ئو» در همین موقع پاهای کسانی را که یخ زده بود با تبر قطع می کردند و بعد آنها را روی سورتمه انداخته سپس دستور حرکت می دادند. با اینکه خون آنها بلافاصله منجمد می شد، معذک چون حال اغماء و بیهوشی به آنان دست می داد از این رو مأمورین با یک سرنیزه یا یک گلوله آنها را خلاص می کردند. کما اینکه وقتی ۱۵۰ کیلومتر راه را تا اردوگاه واردناپاشنا طی کردیم ۳۵ نفر از ما به همین ترتیب از بین رفتند.

بالاخره به هر فلاکتی بود به اردوگاه واردناپاشنا رسیدیم. وقتی به اردوگاه رسیدیم معلوم شد که قبل از ما هم عده ای را به آنجا آورده بودند و روی هم رفته در حدود ۷۰۰ نفر در این اردوگاه زندانی بودند.

خوشبختانه در آنجا من یک دوست قدیمی پیدا کردم. در اردوگاه پیدا کردن دوستی که به امور آنجا آشنا باشد خیلی لازم است. برای من که تازه وارد بودم و نمی توانستم چگونه می توان در اردوگاه زندگی کرد خیلی اهمیت داشت راهنمایی که ضمناً از دوستان قدیمی من باشد، پیدا کنم. دوست من «کامل» نیز از مبارزین قفقاز به شمار می رفت، سال ها با کمونیست ها جنگیده بود.

کامل از دسته داداش بیک شفیع بکاوف بود. شفیع بکاوف از میهن پرستان

آذربایجان به شمار می‌رفت. داداش‌بیک به اتفاق برادر و سایر دوستان و همشهری‌های خود پس از استیلای کمونیسم بر قفقاز علیه حکومت بلشویکی قیام کرد ولی به علت قتل افراد شکست خورده و به ایران پناهنده شد. پس از اعلام عفو عمومی که ذکر آن در چند شماره قبل گذشت، شفیع‌بک‌اوف به قفقاز مراجعت کرد ولی ارتش سرخ او را دستگیر کرده و بدون محاکمه اعدام نمود. نه تنها او بلکه برادرزاده‌هایش نیز به نام تیموربک و ایملایرم‌بک در بادکوبه اعدام شدند. پس از آن افراد فامیل وی متواری و عده‌ای به ترکیه و عده دیگر به ایران فرار کردند و یکی از منسوبین شفیع‌بک به نام آقای علی شفיעی بکلی هم‌اکنون در تهران هستند.

کامل نیز یکی از افراد دسته شفیع‌بک‌اوف بود و دوستی او در سبیری برای من بسیار ارزش داشت و بعدها توانستم توسط او مقدمات فرار خود را از سبیری فراهم نمایم.

کله‌پاچه اسب!

اردوگاه واردناپاشنا از مخوف‌ترین اردوگاه‌های سبیری محسوب می‌شود چون این اردوگاه کار اجباری در آخرین نقطه سرحدی سبیری واقع شده کمتر کسی می‌توانست از این دشت یخبندان جان سالم به‌در برد. وظیفه زندانیان در این اردوگاه تسطیح زمین بود. هر زندانی می‌بایست مقدار زیادی از زمین‌ها را کنده و برای کشیدن راه‌آهن آماده نماید.

در آنجا جیره غذا با سیستم جدیدی به زندانیان داده می‌شد. هرکسی که پنج متر زمین را می‌کند، به او یک کیلو نان سیاه با یک کاسه از آن «کله‌پاچه اسب» می‌دادند. اسب‌هائی که از سرما می‌مردند از طرف مأمورین «گ.پ.ئو» گوشت آن را خودشان و آب کله‌پاچه آن را به زندانیان می‌دادند.

هرکس کمتر از پنج متر زمین را می‌کند، نصیبش جز ۴۰۰ گرم نان خالی

چیز دیگری نبود و با در نظر گرفتن اینکه در یک روز نمی‌توان پنج متر زمین را به‌تنهایی کند، می‌توان حدس زد که به هر نفر زندانی چقدر نان خالی می‌رسید.

به همین دلیل روزانه چند نفر از سرما و گرسنگی و بیماری می‌مردند و در عوض در هر ماه عده‌ی جدیدی بر تعداد زندانیان افزوده می‌شد. به این ترتیب ۱۰۵ کیلومتر راه‌آهن کشیده شد.

امریکائی‌ها در سیبری

علاوه بر کندن زمین وظیفه‌ی دیگر زندانیان تیره‌بخت این بود که درختان جنگلی بزرگ را قطع کرده و از آن چوب و الوار تهیه کنند. در آن موقع فقط امریکائی‌ها خریدار و مشتری الوار روسی بودند و دولت شوروی نیز چوب‌هایی را که بدین ترتیب توسط زندانیان تهیه می‌شد به امریکائی‌ها می‌فروختند.

پس از چندی امریکائی‌ها متوجه شدند که این چوب‌ها توسط زندانیان و با سیستم کار اجباری تهیه می‌شود. به محض اطلاع از این موضوع از خرید چوب‌ها سر باز زدند. روس‌ها که فروش چوب منبع درآمد مهمی برای آنها محسوب می‌شد از این موضوع نگران شدند. روزی در اردوگاه مشغول کار بودیم دیدیم چند نفر از مأمورین «گ.پ.ئو» که تا آن ساعت آنها را ندیده بودیم در حالی که ورقه‌ای در دست داشتند وارد شدند. این ورقه در حقیقت طوماری بود که موضوع تهیه‌ی چوب توسط زندانیان را تکذیب می‌کرد و به زور از فرد فرد ما امضاء گرفتند که ما زندانی نبوده و به میل خود در سیبری برای دولت شوروی کار می‌کنیم.

ما امضاء نمی‌کنیم

موضوع امضای طومار بهانه‌ی خوبی به دست زندانیان داد. هوای آن‌جا

۵۸ درجه زیر صفر و سرما به حدی بود که نه تنها از کار بلکه انسان از زندگی خود نیز سیر می شد.

در همین موقع عده‌ای که جانیشان به لب رسیده بود، شروع به داد و فریاد کردند و از امضای طومار قلابی سرپیچی نمودند. کلیه کسانی که به این ترتیب از اطاعت اوامر «گ.پ.ئو» سرپیچی نمودند، یک ساعت بعد تیرباران گردیدند.

موضوع جالب توجه این بود که اکثر این اشخاص از آنجائی که از زندگی سیر شده بودند، عمداً مخالفت می کردند تا به دست «گ.پ.ئو» کشته شوند و از این زندگی سراسر رنج و محنت راحت شوند. عده‌ای دیگر از این گروه که تصادفاً و یا به علل دیگر کشته می شدند، دست به انتحار زده و به زندگی خود خاتمه می دادند.

روزنه امید

وضع درهم و برهم اردوگاه، انتحار و تیرباران زندانیان و بالنتیجه کم شدن تولید، جلب توجه کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی را نمود و چند هفته بعد، یک کمیسیون تحقیق برای بررسی وضع اردوگاه به واردناپاشنا آمد. آمدن این کمیسیون روزنه امیدی برای همه زندانیان به ویژه من باز کرد. زیرا کمیسیون پس از تحقیقات کمی جانب ما را گرفت و تسهیلاتی در زندگی ما فراهم شد. یکی از این تسهیلات این بود که تصمیم گرفته شد هرکس طاقت ماندن و زندگی در سرمای ۵۸ درجه زیر صفر را ندارد به مرز چین و قزاقستان منتقل شود.

پس از یک سال تحمل هزاران بدبختی و سرما و خوردن روزی نیم کیلو نان و کله و پاچه اسب، بالاخره من با عده‌ای از زندانیان به مرز چین و قزاقستان منتقل شدم. انتقال به اردوگاه جدید برای من بسیار خوب شد، زیرا

اولاً سرمای اینجا کشنده و شدید نبود، ثانیاً این انتقال موجب شد که بتوانم نقشه‌های خطرناک خود را اجرا کنم.

آشنائی با «ببر»

در اردوگاه جدید کار ما کندن تونل بود. از آنجائی که این اردوگاه به یکی از مراکز حزب کمونیست نزدیک بود فجایع کمتری از طرف مأمورین نسبت به ما به عمل می‌آمد. یک سال و سه ماه هم در این اردوگاه گذراندم. بر اثر لیاقت و جدیت در کار و ضمناً به واسطه اینکه بیش از سایر زندانیان سواد داشتم به منشی‌گری زندانیان انتخاب شدم. حُسن منشی‌گری این بود که نسبت به سایر زندانیان آزادی عمل بیشتری داشتم.

تصادفاً در این اردوگاه به یک جوان قفقازی که سابقاً هم او را می‌شناختم برخورددم. این جوان که ۲۲ سال بیشتر نداشت «ببر» نامیده می‌شد و بسیار تنومند و قوی‌هیکل بود. من از مدت‌ها قبل در نظر داشتم به هر ترتیبی که شده از اردوگاه فرار نمایم زیرا ده سال حبس با اعمال شاقه بسیار طاقت‌فرسا بود و از طرف دیگر اگر من ده سال را به این ترتیب می‌گذراندم دیگر برای من عمری باقی نمی‌ماند و تازه معلوم نبود بقیه عمرم به راحتی زندگی کنم.

آشنائی با ببر فکر فرار را در من تقویت کرد و به علت صمیمیتی که در میان ما بود، موضوع فرار را با او در میان نهادم. ببر نقشه مرا پسندید. از چند روز قبل با نهایت دقت، نقشه فرار را طرح کردیم. معمول اردوگاه این بود که غروب تمام زندانیان را از محل کار جمع کرده و با صف به طرف اردوگاه می‌بردند. یک ساعت به غروب، با ببر از محل کار به طرف نيزاری که در چند صد قدمی ما بود، رفتیم.

این ساعت را برای آن انتخاب کردیم که بتوانیم تا غروب یعنی صف

کشیدن و حاضر غایب کردن زندانیان مسافت زیادی از اردوگاه دور بشویم. من و ببر بالاخره خود را به نیزار رساندیم و تا نیمه‌های شب در این نیزار پنهان شدیم. پس از نیمه‌شب که همه جا را تاریکی شب فرا گرفته بود، به راه افتاده و تا صبح راه رفتیم. من از عکس‌العمل مأمورین اردوگاه اطلاعی ندارم و نمی‌دانم چه موقع متوجه شده و چه کاری کرده‌اند. همین قدر می‌توانم بگویم که سه روز روزها در میان نیزارها خوابیده و شب راه می‌رفتیم تا به یک چادر رسیدیم. از وضع چادر معلوم بود که متعلق به چوپانان قزاق است. بدون شک اگر خودمان را به چوپانان قزاق نشان می‌دادیم برای ما اسباب دردسر می‌شد زیرا مأمورین توسط همین قزاق‌ها رد ما را پیدا می‌کردند. به همین دلیل بهتر دیدیم خود را از نظر چوپانان مخفی نمائیم. در کنار چادر چند رأس اسب مشغول چرا بودند و معلوم بود که چوپانان اسب‌ها را کنار چادر رها کرده و خودشان کمی دورتر هستند.

با احتیاط به چادر نزدیک شدیم و اسب‌ها را به طرف نیزار هدایت کردیم. پس از اینکه از نیزار گذشتیم و اطمینان یافتیم که چوپانان ما را نخواهند دید سوار اسب شده به راه افتادیم. سه شبانه‌روز راه رفتیم. در این مدت خوراک ما فقط علف بیابان بود. در دشت‌های قزاقستان نوعی گیاه می‌روید که مانند ترب دارای ریشه است. ما با خوردن آنها توانستیم سدجوع کنیم.

روز چهارم از رودخانه‌ای که نزدیک کوهی واقع شده بود گذشته و به دامنه کوه رسیدیم. ببر به این محل آشنائی داشت و گفت که آن طرف کوه آبادی و ایستگاه راه‌آهن است. روز پنجم اسب‌ها را رها کرده و پیاده از کوه گذشتیم و به ایستگاهی که «کارابالدی» نامیده می‌شد رسیدیم.

در این ایستگاه سوار قطار شده و به طرف تاشکند حرکت کردیم. خوشبختانه در تاشکند یکی از رفقای قدیمی خود را پیدا کردم. این رفیق قدیمی انصافاً به ما کمک کرد و ما توانستیم تا عشق‌آباد نیز مسافرت خود را ادامه دهیم.

نقشه من این بود که از عشق آباد به طرف لطف آباد و مرز ایران یا افغانستان حرکت کرده و از آنجا خود را برای همیشه از زیر زنجیر کمونیسم رها نمایم. ولی در آن روزها در نزدیکی مرزهای افغانستان یکی از سران عشایر به نام «خان جنید» علیه رژیم کمونیسم شوریده و با ارتش سرخ مشغول جنگ بود. به همین دلیل کلیه مرزها با نهایت شدت محافظت می شد. خان جنید بالاخره پس از یک نبرد سهمگین ناچار شد خاک شوروی را ترک کند^۱ و با ۱۵۰ سوار خود به خاک افغانستان پناهنده شود. به علت محافظت و مراقبت شدید مرزها، ناچار شدم در عشق آباد بمانم. با اینکه در عشق آباد دوست و آشنا زیاد داشتم، معذک می ترسیدم قضیه فرار من جلب توجه کرده و مجدداً دستگیر شوم.

این بود که تصمیم گرفتم شب را در جایی بگذرانم. بالاخره یک مسجد خرابه پیدا کردم. این مسجد را ارتش سرخ خراب کرده و فقط دیوارهای آن مانده بود. شب را در این مسجد خوابیدم. من موقع فرار از سبیری یک لحاف پاره با خود برداشته بودم. شب این لحاف را روی خود کشیدم و خوابیدم. صبح زود از خواب بلند شدم. هنوز چشم هایم را خوب باز نکرده بودم که دیدم سروصدای زیادی بلند شده است. در این گونه مواقع هر فراری تصور می کند که برای دستگیری او آمده اند. من نیز نگران شدم. اگر از در مسجد خارج می شدم فوراً دستگیرم می کردند، لذا از دیوار خرابه مسجد بالا رفتم. در کوچه چند نفر پلیس مثل اینکه دنبال کسی می گشتند. من در آن موقعیت هیچ چاره نداشتم جز اینکه از دیوار به بالاخانه و سپس به پشت بام خانه مجاور بروم. همین کار را کردم. در حالی که لحاف خود را به دوش انداخته بودم از پشت بام با احتیاط هرچه تمام تر پائین آمدم تا خود

۱. خان جنید در اوائل تابستان ۱۳۰۷ به خاک ایران پناهنده شد و در اواسط زمستان همان سال نیز پس از زردخورهایی چند به افغانستان گریخت. از این رو در دوره مورد بحث نمی توانست در این حدود باشد.

را به کوچه دیگر که در آن افراد پلیس نبودند رساندم. صرف نظر از اینکه یک زندانی فراری بودم، اصولاً اگر پلیس مرا با آن وضع مشاهده می کرد، به گمان اینکه دزد هستم دستگیرم می نمود. در گوشه کوچه لحاف را تا کردم و با ریسمانی بستم.

علت اینکه این لحاف پاره را به هیچ قیمت حاضر نبودم از دست بدهم این بود که لحاف مزبور یگانه حافظ من در مقابل سرما بود و من جز آن هیچ بالاپوش دیگری نداشتم. لحاف را بسته به دوش گذاشتم، به علت دور شدن خطر کمی به خود جرأت دادم و گفتم مسلماً در پی من نیستند و پلیس دنبال شخص دیگری است.

برای اطلاع از ماجرا خود را با احتیاط به کوچه دیگری که پلیس ها جمع بودند رساندم. معلوم شد حدس من صحیح بوده زیرا پلیس ها یک نفر زن و یک نفر مرد را در حالی که دستبند زده بودند با خود می بردند. من دیگر نماندم تا پرسم این دو نفر را چرا توقیف کرده اند، زیرا توقف بیش از این ممکن بود خود مرا هم به آن سرنوشت دچار کند.

به طرف «کراسناودسک»

ماندن من در عشق آباد بیش از این جایز نبود. زیرا مسلماً از سیری با تلگراف و سایر وسایل مخابراتی موضوع فرار مرا به کلیه مرزها اطلاع داده بودند و مسلماً هم پلیس دنبال من می گشت. من می بایست به هر قیمتی شده خود را از مهلکه نجات دهم. ابتدا میل نداشتم نزد آشنایان خود بروم زیرا می ترسیدم که موجب گرفتاری خود بشوم ولی ناراحتی آن شبی که در خرابه خوابیدم مرا ناچار کرد از یکی از دوستان خود کمک بطلبم.

من آدرس او را می دانستم. از این رو یک راست نزد او رفتم. از دیدن من تعجب کرد و او هم صلاح ندانست من در عشق آباد بمانم ولی مردانگی کرد

و سائلی فراهم نمود که به کراسناودسک بروم. کراسناودسک بندری است که در کرانه قسمت غربی دریای خزر واقع است. در این بندر به هیچ وجه درنگ نکردم، در آنجا سوار کشتی شده و یک‌راست به طرف بادکوبه به راه افتادم.

مرگ یک نفر در وسط دریا موجب گرفتاری من شد

گویا مطابق قوانین بین‌المللی و یا قوانین دیگر اگر مسافری در کشتی بمیرد، آن کشتی حق ندارد در ساحل پهلوی بگیرد و باید در چند کیلومتری ساحل با پرچم نیمه‌افراشته لنگر بیاندازد تا دکتر قانونی آمده و پس از معاینه اجازه پهلوی گرفتن کشتی را بدهد. از بخت بد، در وسط دریا یکی از مسافرین مُرد و کشتی ما با این تشریفات یعنی پرچم نیمه‌افراشته ناچار در چند کیلومتری ساحل لنگر انداخت. فراموش کردم بگویم که در این مسافرت دریائی ببر هم با من همراه بود.

موضوع مرگ یکی از مسافرین سخت در ما دو نفر تولید وحشت و اضطراب کرد زیرا به طور قطع برای بازدید کشتی مأمورین و دکتر و غیره وارد کشتی می‌شدند و اگر یکی از مأمورین ما را می‌شناخت کار ما تمام بود. در فکر این بودیم که چگونه از این مهلکه نجات پیدا کنیم. در همین موقع یک قایق موتوری نزدیک کشتی پهلوی گرفت و چند نفر دکتر و مأمور بندری و غیره وارد کشتی شدند.

دکتر قرنطینه، جسد را معاینه کرد. خوشبختانه نظر داد که به علت پیری مرده است. بنابراین دیگر سایر مسافرین را معاینه نکردند. اگر دکتر علت مرگ را ناشی از مرض تشخیص می‌داد می‌بایست تمام مسافرین را معاینه نماید. در آن صورت مسلماً هویت ما معلوم می‌شد. به هر حال دکتر اجازه داد که کشتی به ساحل برود.

ما بار نداشتیم

تمام مسافرین به استثنای ما دو نفر بار داشتند و فقط ما بودیم که هیچ‌گونه چمدان یا بار دیگر جز یک لحاف‌پاره همراه نداشتیم. معمولاً در یک مسافرت طولانی آن‌هم مسافرت با کشتی باید مسافرین بار داشته باشند. آنها که ندارند بیشتر مورد سوءظن مأمورین واقع می‌شوند. این موضوع را من به فوریت درک کردم و می‌دانستم اگر بخواهم بدون بار از کشتی پیاده شوم دستگیر خواهم شد. اتفاقاً عده‌ای از هنرپیشگان آذربایجانی که برای انجام نمایش به بخارا رفته بودند همسفر ما بودند. آنها مقدار زیادی چمدان همراه خود داشتند. وقتی کشتی در ساحل پهلو گرفت، دیدم چند نفر از این هنرپیشگان پی‌همال می‌گردند.

چگونه همال شدم؟

در همین موقع فکر بکری به خاطر من رسید. نزد یکی از آنها رفتم و گفتم چون بار شما زیاد است، اجازه بدهید بعضی آنها را من بیاورم. اگر چیزی بابت همالی دادید که خیلی ممنون می‌شوم، اگر هم ندادید اشکالی ندارد. هنرپیشه مزبور چون به علت زیادی بار نمی‌دانست چه بکند به فوریت تقاضای مرا پذیرفت و من فوراً لحاف پاره خود را زیر بغل گذاشته و دو چمدان را به دست گرفتم و با این وضع از کشتی بیرون آمدم. معمولاً در بندرها صرف‌نظر از مأمورین گمرک و بندری، دو نفر مأمور پلیس مخفی هم هستند که مسافرین را دقیقاً تحت نظر می‌گیرند و به هرکس که ظنین شدند، فوراً او را توقیف می‌نمایند. آن روز هم مطابق معمول دو نفر از مأمورین «گ.پ.ئو» دم در خروجی ایستاده بودند.

چگونه مرا مجدداً توقیف کردند

از بدبختی به محض اینکه با چمدان در آستانه در خروجی ظاهر شدم مأمورین «گ.پ.ئو» به من ظنین شدند و یکی از آنها گفت اثاثیه را زمین بگذار و خودت هم همین جا بایست. این حرف مأمور «گ.پ.ئو» مانند پتکی بود که به سرم کوفتند. پس از این همه زحمت و پس از این همه زجر از اینکه مجدداً به دست پلیس گرفتار می شدم به حدی متأثر بودم که به قول معروف سر از پا نمی شناختم. معذک خود را نباختم و با قیافه حق به جانب از گفته مأمور اطاعت کردم و خودم هم روی چمدان نشستم. پس از چندی ما را به حیاط «گ.پ.ئو» که در همان جا بودند بردند. کسانی که ظنین واقع شده و توقیف گشتند ۱۱ نفر بودند که چهار نفر آنها زن و هفت نفر دیگر مرد بودند.

بالاخره پس از چند لحظه، تفتیش چمدانها شروع شد. از خیلی ها اشیاء قاچاق مانند پارچه و صابون و قرقره نخ و غیره کشف کردند. در آن موقع قاچاق فراوان بود. هرکس از اطراف اموال قاچاق وارد می کرد بدین ترتیب زندگی می نمود. بالاخره نوبت به من رسید.

در چمدان یک هفت تیر پیدا شد

وقتی مأمورین خواستند تفتیش را شروع نمایند، من گفتم چمدانها مال من نیست. من فقط آنها را از کشتی حمل کرده ام. ابتدا مأمورین باور نکردند. من گفتم در را باز کنید تا صاحب آن را نشان بدهم. مأمورین در را باز کردند. اتفاقاً صاحب اصلی چمدان هم با نگرانی تمام دنبال من می گشت. وقتی مرا دید دوان دوان نزد من آمد. اول خیال می کرد چمدانها را بلند کرده و فرار نموده ام. ماجرا را برای او گفتم. او هم تصدیق کرد که چمدانها مال اوست. معذک مأمورین قانع نشدند و گفتند ما کاری نداریم چمدان مال کدام یک از

شماست باید چمدان را باز کنید.

صاحب چمدان دسته کلیدی را از جیب خود بیرون آورد و در چمدان را باز کرد. ناگهان چشم مأمورین در روی چمدان به یک قبضه هفت تیر افتاد. یکی از مأمورین لبخندی که حاکی از موفقیت بود در لبانش ظاهر شد. رنگ از روی من پرید. گفتم این بار دیگر حتماً مرا توقیف خواهند کرد تا بعداً رسیدگی نمایند. زیرا موضوع دیگر از قاچاق پارچه و صابون گذشته و به قاچاق اسلحه رسیده بود.

در همین موقع خود صاحب چمدان متوجه قضیه شد و خنده را سر داد و گفت این هفت تیر حقیقی نیست، قلابی است و از چوب ساخته شده است. معلوم شد آنها آرتیست هستند و این هفت تیر قلابی نیز برای انجام رل نمایش‌ها می‌باشد. هنرپیشه مزبور برای اطمینان بیشتر مأمورین سندی را نیز که حکایت از هنرپیشگی وی می‌نمود ارائه داد و بدین ترتیب از دست مأمورین خلاص شدم و از حیاط «گ.پ.ئو» بیرون آمدم.

بیر کجاست؟

باینکه بار گرانی از دوش من برداشته شد و تقریباً احساس راحتی می‌کردم، معذک معذب بودم زیرا از بیر خبری نداشتم و نمی‌دانستم وضع او در چه حال است. من قبلاً آدرس عموی خود را به بیر داده بودم. ترس من این بود که بیر را هم توقیف کرده باشند و او به زور شکنجه ناچار به اعتراف شده باشد. مردد بودم آیا منزل عمویم بروم یا نه؟! بالاخره تصمیم گرفتم به منزل عمویم بروم و سرنوشت خود را به دست تقدیر بسپارم. با احتیاط هرچه تمام‌تر به طرف منزل عمویم راه افتادم. آهسته در زدم. تصادفاً عمویم در منزل بود. به محض اینکه مرا دید شروع به گریه کرد و گفت رفیقت آمد اینجا و گفت که ترا مأمورین توقیف کرده‌اند. از این بابت سخت نگران

بودیم. من فوراً از وضع بیر پرسیدم. جواب داد که ناهار را در منزل خورده و بعد از ناهار به حمام رفته است. من خوشحال شدم که بیر به سلامت رسیده و گرفتار نشده است. من هم به حمام رفتم. بعد از استحمام چون به هیچ وجه ماندن ما در بادکوبه صلاح نبود شبانه به طرف ده «سارای» حرکت کردیم.

به کیروف آباد رفتیم

در ده سارای هم من آشنایان زیادی داشتم ولی در آنجا هم نماندم و همان شبانه به طرف کیروف آباد یا گنجۀ سابق با ترن حرکت کردیم. در این مسافرت نیز بیر با من همراه بود.

مجدداً به پارتیزان ها ملحق شدم

چون در گنجۀ عدۀ زیادی ما را می شناختند و احتمال داشت که موضوع آمدن ما به آن شهر به اطلاع پلیس برسد بیش از یک شب در گنجۀ نماندیم. من در نظر داشتم به طور محرمانه به شهر خودم بروم ولی این امر خطرات زیادی داشت. به همین دلیل پیاده به طرف قصبه ای به نام زیوه به راه افتادم. در زیوه یکی از اقوام من زندگی می کرد. شبانه به خانه آنها رفتم و در آنجا اطلاع پیدا کردم که هنوز هم پارتیزان ها علیه ارتش سرخ و رژیم شوروی می جنگند. آن شب از اطلاعاتی که از فامیل خود کسب کردم بر من معلوم شد که این دستۀ پارتیزانی دارای ۲۰۰ نفر سوار و سرکرده های آنها عبارتند از «یونس بالاگده» و «پولاد بالاگده» و «خلیل مصطفی آقائی». من با هر دو آنها آشنا بودم. به این جهت هیچ چاره ندیدم جز اینکه خود را به این دستۀ پارتیزانی برسانم زیرا اگر در همان جا می ماندم احتمال زیاد می رفت که دستگیر شوم. از طرف دیگر با الحاق به دستۀ پارتیزانی این شانس برای من

وجود داشت که با جنگ و گریز خود را به مرز ایران رسانده و به کلی از بهشت کمونیسم دور شویم.

در مرکز پارتیزان‌ها

همان قوم و خویشی که ذکرش گذشت پس از اینکه فهمید من قصد دارم به پارتیزان‌ها ملحق شوم کمک زیادی به من کرد و دو اسب در اختیارم گذاشت و با یک نفر راهنما به طرف مرکز پارتیزان‌ها به راه افتادم.

مرکز این پارتیزان‌ها در میان جنگل بود. پس از مدتی طی طریق به مرکز آنها رسیدیم و معلوم شد که از ۲۰۰ نفر سوار این دسته پارتیزانی طی جنگ‌های متعدد، در حدود ۹۷ نفر آنها کشته شده‌اند و اکنون این دسته بیش از ۱۰۳ سوار ندارد که با من و ببر جمعاً ۱۰۵ نفر شدیم.

چهارده ماه در وسط جنگل

گو اینکه همه افراد این دسته پارتیزانی از همشهری‌های من بودند، معذک جز سران آن بقیه را نمی‌شناختم. پس از یک ماه با همه آنها آشنا شدم. تمام آنها مسلح بودند و برای ذخیره نیز مقدار زیادی فشنگ همراه داشتند. وقتی وارد شدیم به من و ببر نیز اسلحه و فشنگ دادند.

چهارده ماه تمام در وسط جنگل گذراندیم. گاه‌گاه برای تهیه آذوقه و مایحتاج زندگی به بعضی از پاسگاه‌های نزدیک پلیس و ارتش سرخ شبیخون می‌زدیم و دوباره به وسط جنگل مراجعت می‌کردیم. از آنجائی که از محل اجتماع ما پلیس اطلاع نداشت، تصادمات زیادی میان قوای ما و قوای دولتی به وقوع نپیوست.

چهارده ماه زندگی، آن‌هم در وسط جنگل بدون نقشه و هدف همه ما را خسته و مأیوس کرده بود. نه می‌توانستیم خود را تسلیم دولت کنیم زیرا

بلافاصله همه ما را تیرباران می کردند و نه می توانستیم با قوای دولتی جنگیده و بر آنها فایق آئیم زیرا جمع افراد ما از ۱۰۵ نفر تجاوز نمی کرد ولی قوای دولتی صدها برابر ما بود.

زمزمه نارضایتی

کم کم زمزمه نارضایتی افراد بلند شد. همه می گفتند بالاخره تکلیف ما چیست و تا کی باید در وسط جنگل بمانیم. از آنجائی که از این زمزمه ها بوی خطر احساس می شد تصمیم گرفتیم فکری نموده و برای نجات از این بن بست نقشه ای طرح نمائیم.

نیمه شبی سران دسته پارتیزانی دور هم نشسته و در این باره به مذاکره پرداختیم. نتیجه مذاکرات این شد که باید هرطور شده به طور دسته جمعی تا مرز ایران عقب نشینی نموده و از آنجا خود را به ایران برسانیم. همه این فکر را پسندیدیم. سپس طرز عمل مطرح شد و هرکس در این مورد ابراز عقیده ای می کرد.

چون می خواستیم برای همیشه آن کشور را ترک کنیم عده ای پیشنهاد کردند که زن و بچه ها و اثاثیه و لوازم دیگر خود را نیز همراه برداریم. بالاخره تصمیم گرفته شد چند نفر تعیین و به طور محرمانه به شهر خودمان برویم و در صورت امکان پاره ای اشیاء لازم و همچنین زن و بچه های خود را برداشته و با خود بیاوریم و سپس به طرف ایران حرکت کنیم.

چگونه کمونیست ها ۱۱ نفر را در آتش سوزاندند

پس از تصویب این نقشه ۱۱ نفر انتخاب شدند که با رهبری یکی از افراد شجاع به نام «گامبوی گارامانلی» به قصبه «گارامانلی» رفته و اثاثیه و چیزهای لازم دیگر را با خود برداشته و بیاورند.

۱۱ نفر مزبور بدون برخورد با پلیس و قوای نظامی به منزل می‌رسند ولی در همان ساعت پلیس از ورود آنها مطلع شده و ناگهان همان نیمه‌شب تمام خانه را محاصره می‌کنند. نزدیکی‌های صبح قوای پلیس به طرف خانه یورش می‌برد تا این ۱۱ نفر را دستگیر نمایند.

۱۱ نفر مزبور که از محاصره خانه و اجتماع افراد پلیس مطلع شده بودند از داخل خانه سنگربندی می‌نمایند و تصمیم می‌گیرند تا آخرین نفس مقاومت نمایند. نزدیکی‌های صبح جنگ بسیار شدیدی میان افراد پلیس و ۱۱ نفر مزبور درمی‌گیرد. با اینکه تعداد افراد پلیس ۱۵۰ نفر و مدافعین خانه ۱۱ نفر بودند، معذک چنان با شجاعت مقاومت می‌کردند که موجب تحیر و تعجب همه شده بود.

از آنجائی که ۱۱ نفر مزبور در پناه پنجره قرار داشتند و سنگرهائی که ساخته بودند تا اندازه‌ای از تیررس دشمن محفوظ بود توانستند در این جنگ در حدود ۵۶ نفر از افراد پلیس را به قتل برسانند. این جنگ بدون هیچ نتیجه‌ای تا بعدازظهر ادامه داشت و در تمام این مدت با وجود زیادی افراد پلیس نتوانستند خانه را اشغال کنند.

هوا کم‌کم تاریک می‌شد. پلیس وقتی این وضع و دفاع و استقامت شجاعانه ۱۱ نفر مزبور را می‌بیند ناچار دو زره‌پوش به میدان جنگ می‌فرستد. پلیس چون می‌دانست که اگر شب بشود آنها از تاریکی شب استفاده کرده و فرار خواهند نمود سعی داشت به هر ترتیبی که هست قبل از غروب آفتاب آنها را دستگیر نماید. ولی سعی پلیس به نتیجه نرسید و با وجود تذکرات متعدد آنها حاضر به تسلیم نشدند.

از این‌رو رئیس پلیس دستور می‌دهد اطراف خانه را نفت و بنزین ریخته و تمام خانه و کسانی را که در آن بودند آتش بزنند و بدین ترتیب هم عمل می‌کنند. در نتیجه ۱۱ نفر مزبور به انضمام زن و بچه‌هائی که در خانه بودند، در آتش می‌سوزند و از بین می‌روند.

۹۴ نفر ماندیم

بدین ترتیب ۱۱ نفر دیگر از دسته پارتیزانی ما از بین رفتند و تعداد افراد ما که ۱۰۵ نفر بودیم به ۹۴ نفر تقلیل یافت. جریان دفاع و استقامت سرسختانه ۱۱ نفر از پارتیزان‌های ما در تمام قفقاز موجب بروز سروصدا شد. باینکه تعداد حقیقی ما ۹۴ نفر بیشتر نبود، معذک در تمام شهرها و دهات و قصبات شایع شد که تعداد ما بیش از ۵۰۰ نفر است.

این حادثه موجب شد که مجدداً نظر قوای دولتی به طرف ما جلب شود و به قراری شنیدیم از مسکو دستور رسید به هر ترتیبی که هست باید این دسته پارتیزانی منکوب و به این غائله خاتمه داده شود.

حمله قوای دولتی

پلیس شوروی که بر اثر شایعات مختلف تعداد ما را ۵۰۰ نفر تصور می‌کرد ۱۵۰۰ نفر را مأمور سرکوبی ما نمود. اواخر ماه ژوئیه ۱۹۳۱ بود که قوای دولتی به طرف جنگل حرکت کرد و در نزدیکی‌های جنگل «کورا» که رودخانه معروف کورا (کورش) از آن عبور می‌کند با دسته پارتیزانی ما تصادف نمود و جنگ سختی میان قوای دولتی و دسته ما درگرفت.

چون ما به همه اوضاع محلی جنگل آشنا بودیم و پلیس ابدأ به آن محل آشنائی نداشت، باز هم با وجود تفوق تعداد نتوانست بر ما غلبه کند و ما با استفاده از انبوه درختان توانستیم خود را از چنگ آنها خلاص نمائیم ولی در همین جنگ نیز هفت نفر دیگر از افراد ما از بین رفتند و بدین ترتیب تعداد ما به ۸۷ نفر تقلیل یافت.

به کوه پناه بردیم

وضع حمله قوای دولتی طوری بود که هر آن بیم محاصره ما می‌رفت. از

این رو شبانه به طرف قلب جنگل عقب‌نشینی نمودیم و از آنجا به طرف ارتفاعات کوه «آلاداغ» حرکت کردیم.

نقشه ما این بود که قوای دولتی را فریب داده و آنها را در جنگل سرگردان نمائیم و سپس خود را از جنگل بیرون کشیده و به طرف مرز حرکت کنیم. ولی پلیس از نقشه ما مطلع شد و قبل از اینکه بتوانیم خود را به ارتفاع کوه آلاداغ برسانیم به تعقیب ما پرداخت.

جنگل وزیراوف

در اینجا نیز جنگ دیگری میان قوای پارتیزانی ما و دسته دولتی‌ها در گرفت که در نتیجه دو نفر دیگر از افراد ما کشته شدند. همان‌طوری‌که گفتم نظر ما این بود که قوای پلیس را در جنگل سرگردان نموده و خودمان از طریق رودخانه کورا به طرف مرز ایران فرار نمائیم. ولی به علت برتری قوای پلیس این نقشه عملی نشد و نیروی دولتی متوجه نیرنگ ما گردید و چون جنگ و گریز در خارج از جنگل برای ما که افرادمان خیلی کمتر از قوای پلیس بود امکان نداشت ناچار دوباره به جنگل برگشتیم، زیرا در پناه درختان انبوه جنگل بهتر می‌توانستیم از تیررس دشمن در امان باشیم.

این بار به جای اینکه به جنگل سابق برویم، مستقیماً به طرف جنگل معروف «وزیراوف» حرکت کردیم. جنگل وزیراوف از انبوه‌ترین و مخوف‌ترین جنگل‌های قفقاز است. اما قوای دولتی در اینجا نیز به تعقیب ما پرداخت و جنگ مغلوبه دیگری در میان جنگل‌های انبوه وزیراوف در گرفت.

یک روز تمام این جنگ ادامه داشت. خوشبختانه به علت آشنائی افراد ما به وضع جنگل و همچنین عدم آشنائی افراد پلیس، توانستیم قوای دولتی را غافلگیر نمائیم و در نتیجه در همین جنگ «بالایف» رئیس پولیت‌بوروی قفقاز

و «علیش فتحعلی اوف» رئیس پلیس و «عباس اوف» رئیس گومیراتیف^۱ دولتی و منجمله ۱۱ نفر از افراد پلیس کشته شدند. این شکست و غافلگیری ناگهانی موجب شد که قوای دولتی عقب‌نشینی نمایند. ما نیز از این فرصت استفاده کرده و به طرف جنوب یعنی مرز ایران حرکت کردیم.

جنگ تن به تن

سه روز بعد به علت کشته شدن رئیس پلیس و رئیس پولیت‌بورو، قوای امدادی زیادی به کمک افراد پلیس آمد و آنها با شدت و عصبانیت هرچه تمام‌تر به تعقیب ما پرداختند.

در قصبه‌ای به نام «ملااولر» میان قوای پارتیزانی ما و افراد دولتی تصادم دیگری روی داد. این بار افراد پلیس تمام قصبه را محاصره کردند. اگر حلقه این محاصره که با تاکتیک بسیار منظمی شروع شده بود تنگ‌تر می‌شد مسلماً همه ما یا کشته می‌شدیم و یا به دست پلیس به اسارت می‌افتادیم. این بود که ناچار به حمله متقابل پرداختیم تا شاید بتوانیم حلقه محاصره را شکافته و راهی برای بیرون رفتن پیدا کنیم.

کار این جنگ به جایی کشید که نیمی از قصبه به دست ما و نیم دیگر در دست پلیس بود. افراد ما به اصطلاح معروف بالای جان می‌زدند و با رشادت بی‌نظیری به طرف افراد پلیس حمله می‌بردند. موضوع محاصره همان‌طوری که گفته شد بیش از آنچه که تصور شد قابل اهمیت بود زیرا اگر محاصره ادامه پیدا می‌کرد به علت گرسنگی و تمام شدن فشنگ ناچار به تسلیم بودیم و هیچ شک و شبهه‌ای وجود نداشت که اگر به دست آنها می‌افتادیم کمترین مجازات ما اعدام بود. از این‌رو تصمیم گرفتیم به طرف قوای دولتی حمله نمائیم و با جنگ تن‌به‌تن هم شده راهی برای فرار پیدا کنیم.

۱. در اصل. قاعدتاً کوپراتیف صحیح است.

میان مرگ و زندگی

طبق تصمیمی که گرفته شد، قرار بر این گردید که نزدیک ظهر حمله نهائی را شروع نمائیم و در این جنگ یا تا آخرین نفر کشته شویم یا حلقه محاصره را بشکنیم، زیرا اگر کار به شب می کشید شانس دفاع ما کمتر بود و اصولاً هر لحظه ای که می گذشت به ضرر ما تمام می شد.

نزدیک ظهر به موجب معتقدات مذهبی «یا علی» و «لا اله الا الله» گویان به طرف قوای پلیس حمله کردیم. از آنجائی که عده ای از اهالی نیز در این میان با ما کمک می کردند موفق شدیم خط تدافعی قوای پلیس را درهم شکسته و آنها را به عقب نشینی وادار نمائیم. قوای دولتی در نیمی از قصبه که در تصرفشان بود، قبلاً در خانه ها موضع گرفته و از پنجره ها تیراندازی می کردند. وقتی حمله ناگهانی ما شروع شد، آنها ناچار دیوار خانه ها را سوراخ کرده و از آنجا فرار می کردند.

در این یورش نیز تلفات سنگینی به قوای پلیس وارد آمد و در نتیجه فرمانده آتریاد گنجه به نام «کوروش شادلی» و همچنین یک فرمانده دیگر به نام «مورسل بالچی» کشته شدند.

فرار به جنگل

وقتی حلقه محاصره شکسته شد حتی در انتظار جمع آوری کشته شدگان خود نیز نماندیم و به طرف جنگلی به نام «قربانعلی» حرکت کردیم. نقشه ما این بود که تا آمدن قوای کمکی پلیس از جنگل گذشته و به طرف مرز حرکت نمائیم. ولی هنوز از جنگل قربانعلی نگذشته بودیم که قوای کمکی پلیس رسید. جنگ مغلوبه دیگری میان قوای پارتیزانی و افراد پلیس در گرفت. باید اعتراف کنم که این بار نتوانستیم بر دشمن فائق آئیم زیرا افراد پلیس این دفعه مجهز به نارنجک و بمب دستی بودند و هربار که از این نارنجک ها به

وسط دسته ما می‌انداختند چند نفر از افراد کشته می‌شدند. مقاومت در برابر قوای مجهز پلیس نه‌تنها امکان نداشت بلکه به ما خبر دادند که ذخیره فشنگ دسته پارتیزانی نیز در شرف اتمام است.

عقب‌نشینی و سرگردانی

با این وضع هیچ چاره‌ای جز عقب‌نشینی به طرف محل‌های پردرخت جنگل نبود. تلفات زیاد و کم شدن پی‌درپی افراد و همچنین نبودن ذخیره فشنگ کم‌کم یأس و ناامیدی زیادی در باقیمانده افراد به‌وجود آورد. در وسط جنگل بدون هیچ امید و هیچ نقشه مانده بودیم. تصادفاً سه روز بود که قوای پلیس دیگر به ما حمله نمی‌کرد. معلوم بود که یا مشغول طرح نقشه‌ای هستند یا اتفاقی افتاده است. بیرون رفتن از جنگل هم هیچ صلاح نبود زیرا به محض اینکه از جنگل خارج می‌شدیم قوای پلیس به تعقیب ما می‌پرداخت و ممکن بود که همه ما را دستگیر و یا وادار به تسلیم نمایند. با این وضع جنگل نوعی پناه و حفاظ برای ما محسوب می‌شد.

پیشنهاد تسلیم

ولی ناگهان واقعه عجیبی رخ داد که به کلی اوضاع را عوض نمود. روزی در وسط جنگل نشسته و هریک درباره سرنوشت خود فکر می‌کردیم که ناگهان جلوداران ما خبر دادند که سه نفر به طرف ما می‌آیند. فوراً فرمان آماده‌باش به افراد داده شد. وقتی آن سه نفر نزدیک شدند معلوم گردید که هر سه بدون اسلحه هستند و برای دادن پیشنهاد تسلیم به ما آمده‌اند.

یکی از آن سه نفر ارمنی بود و «ناظم» نام داشت، دیگری یک نفر روس و سومی کدخدای یکی از دهات نزدیک بود. ابتدا ارمنی که خود را «ناظم» می‌نامید و معلوم بود که نسبت به دو نفر دیگر ارشدیت دارد شروع به

صحبت کرد و گفت که ما از طرف دولت آمده‌ایم و حامل پیشنهادی هستیم. پیشنهاد دولت این است که فوراً تسلیم شوید و سلاح‌های خود را زمین بگذارید. ضمناً لازم است به اطلاع شما برسانم که در صورت تسلیم دولت همه شما را عفو خواهد نمود و حتی ممکن است شما را به کار نیز بگمارد. از آنجا که موضوع عفو عمومی خاطره خوشی در ما باقی نگذاشته بود و چندین بار دولت این وعده را به ما داده و بعد نقض نموده و ما را دستگیر کرده بود، لذا عصبانیت شدیدی از این پیشنهاد در تمام افراد ما تولید شد به طوری که اکثر آنها گفتند دولت شوروی دروغ می‌گوید و می‌خواهد با این نیرنگ ما را فریب بدهد. دو سه نفر از افراد دسته ما نیز به حدی عصبانی بودند که به طرف سه نفر نماینده مزبور حمله کردند و تا ما آمدیم به خود بجنیم سر هر سه نفر را به کلی بریدند.

با اینکه این کار در آن موقعیت و شرایط به هیچ وجه عاقلانه نبود معذک چون کار از کار گذشته بود، معطل نشده به طرف جنوب حرکت کردیم، زیرا محقق بود که بر اثر تأخیر آن سه نفر، قوای دولتی از جریان مطلع شده و به طرف ما حمله می‌کرد. اتفاقاً همین‌طور هم شد و چند ساعت بعد ناگهان قوای دولتی با تجهیزات کامل به طرف ما حمله کردند.

عقب‌نشینی به طرف مغان

این بار حمله قوای دولتی به حدی شدید و برق‌آسا و همه‌جانبه بود که به دسته ما حتی امکان مخفی شدن در جنگل را ندادند و ما را به طرف مغان راندند.

از مغان رودخانه‌ای می‌گذشت که در حقیقت آن ناحیه را به دو منطقه تقسیم می‌نمود، در طرف جنوبی رودخانه به علت آنکه قبلاً سیل آمده بود عده زیادی از کارگران مشغول بیگاری بودند و داشتند جاهائی را که سیل

خراب کرده بود، تسطیح می کردند. خوشبختانه در موقع فرار ما راه سمت جنوب را که سیل آمده بود انتخاب کردیم. قوای دولتی همچنان در تعقیب ما بود. در این قسمت از رودخانه، برای آنکه کارگران بتوانند به آن طرف رودخانه بروند، چند قایق و لتکا گذاشته بودند. بدون معطلی قایق‌ها را به زور گرفته و سوار شدیم و به آن طرف رودخانه که جزیره‌ای وجود داشت رفتیم. قوای دولتی به علت اینکه قایق نداشتند وقتی به ساحل رودخانه رسیدند، ماندند و موقتاً از تعقیب ما صرف نظر کردند. برای ما محقق بود که تا پلیس چند قایق به ساحل رودخانه بیاورد، چند روز طول می کشد زیرا می بایست به نزدیک ترین نقطه رفته و از آنجا به بادکوبه تلفن یا تلگراف بکنند و از آنجا چند قایق به این نقطه بیاورند. وقتی شب شد از این فرصت استفاده کرده و دو نفر مأموریت یافتند که به ده نزدیک رفته و دو نفر از زن‌ها را با خود بیاورند. لازم است تذکر بدهم که پلیس قبلاً کلیه افراد فامیل ما را دستگیر و زندانی کرده بود، فقط دو نفر یکی زن و دیگری مادر یکی از سران دسته پارتیزانی ما در یکی از دهات نزدیک مخفی شده بودند. شبانه دو نفر از افراد مأموریت یافتند که با قایق رفته و آن دو زن را با خود بیاورند تا اگر توانستیم به ایران فرار کنیم آنها نیز همراه ما باشند.

دستگیری دادستان آذربایجان

دو نفر مزبور، شبانه حرکت کرده و از راه جنگل به راه افتادند تا به قصبه نزدیک رسیده و دو نفر از زنان را بیاورند. هنوز مدتی در جنگل راه نپیموده بودند که ناگهان صدای پای اسب شنیده شد، دو نفر مأمور در گوشه‌ای پنهان شدند. وقتی صدای پای اسب بیشتر شد دیدند که سه نفر سوار به جلو می آیند، دو نفر از آنها لباس شخصی و دیگری لباس پاسبانی در بر داشت. مأمورین ما آنهایی را که لباس سویل در بر داشتند شناختند و معلوم شد یکی

«گاجی اوف» دادستان کل و معاون وزارت داخله آذربایجان شوروی و دیگری «اسماعیل خلیل اف» است.

آن دو نفر سویل بدون اسلحه ولی پاسبان مسلح به پنج تیر روسی بود. مأمورین ما فوراً پاسبان را هدف تیر قرار داده و از پا درآوردند. سپس دو نفر دیگر را دستگیر کردند. گاجی اوف ابتدا انکار کرد که دادستان کل آذربایجان است و خود را مهندس محمداوف مأمور اداره جنگلبانی معرفی کرد ولی مأمورین ما که او را خوب می شناختند بالاخره وی را وادار به اعتراف کردند. مأمورین ما ابتدا در نظر داشتند که این دو نفر را زنده دستگیر کرده و به جزیره ای که دسته پارتیزانی ما اقامت داشت بیاورند ولی چون محافظت از آنها مشکل بود و امکان داشت در راه نیرنگی به کار برده و فرار نمایند هر دو را کشتند، و دیگر به طرف قصبه برای آوردن زن ها نرفتند و از همان راهی که رفته بودند برگشتند. ولی اسب ها و قطار فشنگ و تفنگ را که در خورجین اسب پنهان کرده بودند برداشته و با خودشان آوردند.

خبر کشته شدن دادستان کل و معاون وزارت داخله شوروی به سرعت به اطلاع پلیس رسید و به حدی دولت شوروی از این موضوع عصبانی شد که دستور داد اگر این بار دسته پارتیزانی قفقاز به کلی تار و مار نشود رئیس پلیس آذربایجان شخصاً مسئول شناخته خواهد شد.

فردای همان روز بلافاصله پلیس اجساد آن دو نفر را بردند و بعدها شنیدیم که در باغ صابر دفن کردند. موضوع کشته شدن گاجی اوف و اسماعیل خلیل اف موجب شد که پلیس شدت عمل بیشتری به خرج دهد و بلافاصله عده زیادی از ساکنین محلی که آن دو نفر کشته شده بودند، دستگیر شدند و پس از آن عده دیگری را نیز که در حوالی مخفی گاه ما سکونت داشتند دستگیر کرده و برای بیگاری در کلخوزها فرستادند.

یک کشتی را لخت کردیم

رودخانه‌ای که شرحش گذشت و ما در کرانه آن در جزیره‌ای اقامت داشتیم، پرآب و عمیق و حتی قابل کشتیرانی بود و گاه‌گاه کشتی‌های بخاری کوچک و یا کشتی‌های «پهلوچرخ» که با یک چرخ بزرگ حرکت می‌کنند رفت‌وآمد می‌کردند.

مشاهده این کشتی فوراً این فکر را در ما به‌وجود آورد که کشتی را توقیف کنیم و از خواربار آن استفاده نمائیم، زیرا ذخیره خواربار ما در شرف اتمام بود و از این حیث بسیار در مضیقه بودیم.

برای انجام این کار ۲۰ نفر از افراد ما به آن طرف رودخانه نزدیک محلی به نام «ملاکند» رفتند و بقیه این طرف رودخانه به انتظار کشتی نشستیم. کشتی بدون اینکه تصور کند خطری متوجه آن است به راه خود ادامه می‌داد. وقتی کاملاً نزدیک شد، در همین موقع با قایق‌های کوچک به طرف کشتی حمله کردیم و ابتدا با تیراندازی به بدنه کشتی کاملاً در سرنشینان آن تولید وحشت و رعب نمودیم. پس از آن وارد کشتی شده و شروع به بازرسی کردیم و همه کارکنان کشتی را تفتیش نموده و اسناد و مدارک آنها را خواندیم و معلوم شد سه نفر از ۱۷ نفر سرنشینان عضو حزب کمونیست هستند. دیگر آنها را معطل نکرده و فوراً حکم اعدام آن سه عضو حزب کمونیست را صادر کردیم و فی‌المجلس هر سه نفر را تیرباران کرده جسدشان را در رودخانه انداختیم. در کشتی مقدار زیادی خواربار و لباس وجود داشت.

از قرار معلوم کالاهای مزبور برای کارگرانی که در اطراف رودخانه کار می‌کردند حمل می‌شد. کلیه خواربار را که به درد ما می‌خورد به جزیره حمل کردیم. مقدار زیادی شکر هم وجود داشت که بیش از احتیاج ما بود و

حمل آن برای ما دردسر داشت، لذا همه آنها را در رودخانه ریختیم تا بدین وسیله ضرر دیگری نیز به دولت شوروی رسانده باشیم.

حمله ناگهانی قوای دولتی

پس از اینکه محتویات کشتی را بیرون آوردیم چهار نفر بقیه کارکنان کشتی را آزاد گذاشتیم تا با همان کشتی از همان راهی که آمده بودند برگردند. در این موقع از افراد دسته پارتیزانی ما ۶۲ نفر باقی مانده و بقیه هم طی جنگ‌ها از بین رفته بودند.

همان‌طور که گفته شد دولت شوروی بر اثر کشته شدن گاجی‌اوف دادستان کل و معاون وزارت داخله آذربایجان شوروی به شدت عصبانی شده و دستور داده بود این بار به هر ترتیبی که ممکن است دسته پارتیزانی ما را تار و مار نمایند. به همین دلیل چند روزی نگذشته بود که ناگهان حمله قوای دولتی شروع شد. این بار دو اسکادران پیاده و سوار قوای پلیس به جنگ دسته پارتیزانی قفقاز که تمام افراد آن را فقط ۶۲ نفر تشکیل می‌دادند، آمده بودند.

در این موقع برای ما هیچ راهی جز عقب‌نشینی سریع وجود نداشت، به همین دلیل سوار قایق‌ها شده و به طرف جنوب سرازیر شدیم. قوای پلیس به شدت ما را تعقیب می‌کرد و بالاخره در دو محل به نام «مرزگل» و «کارآقاج» جنگ شدیدی میان افراد ما و قوای پلیس درگرفت. اگر بگویم تعداد افراد پلیس ده مقابل افراد ما بود اغراق نگفته‌ام. ولی فقط چیزی که ما را امیدوار می‌کرد شجاعت ذاتی و ازجان‌گذشتگی افراد ما و خلاصه تجربه و مهارت آنها بود. افراد ما می‌دانستند که اگر به دست پلیس بیافتند مرگ آنها حتمی است. به همین دلیل شجاعت بی‌نظیری از خود نشان می‌دادند تا شاید بتوانند با جنگ و گریز و وارد ساختن تلفات زیاد به قوای پلیس بیشتر و

سریع‌تر به طرف جنوب مرز ایران عقب‌نشینی نمایند. به همین دلیل در جنگ کارآقاچ بر اثر ازجان‌گذشتگی افراد دسته پارتیزانی ما، تلفات سنگینی به قوای پلیس وارد آمد. ۲۳ نفر از افراد پلیس کشته شد و یک ارابه و هفت اسب به دست افراد ما افتاد. در این جنگ یک نفر از دسته پارتیزانی ما کشته و یک نفر هم زخمی گردید. از این فرصت یعنی تلفات سنگین قوای پلیس استفاده کرده و به سرعت به طرف جنوب عقب‌نشینی کردیم و تا قوای پلیس تجدید قوا نماید ما ۴۰ کیلومتر راه به طرف مرز عقب‌نشینی نمودیم.

مقدمات فرار

دیگر برای ما مسلم شده بود که جنگ و مقاومت در برابر قوای دولتی فایده ندارد زیرا رفته‌رفته از افراد ما و ذخیره خواربار و فشنگ کم می‌شد ولی هرروز پلیس قوای تازه‌نفسی به میدان می‌فرستاد. از طرف همین افراد قلیل هم که حاضر به فداکاری بودند فقط به یک امید می‌جنگیدند و آن‌هم این بود که عقب‌نشینی نموده خود را به مرز ایران برسانند. از این‌رو پس از اینکه از منطقه خطر دور شده و به نزدیک مرز رسیدیم نشسته و برای تهیه مقدمات فرار به آن طرف مرز شور کردیم.

باید تذکر بدهم که مرزها مخصوصاً مرز ایران به شدت از طرف مأمورین مرزی که به «پاگران‌چینگ» معروفند محافظت می‌شد و برای ما هیچ راهی وجود نداشت جز اینکه فعلاً مقدمات کار را تهیه کرده و از وضع مرز اطلاعاتی به دست آوریم.

هنوز ما در حال شور بودیم که حمله قوای پلیس مجدداً شروع شد. این بار پلیس به محاصره ما پرداخت و بدون اینکه تعرضی نماید سعی می‌کرد حلقه محاصره را به دور ما تنگ‌تر نماید.

موقعیت خطرناک

دیگر موقعیت ما خطرناک شده بود. قوای دولتی شوروی از محل ما اطلاع پیدا کرده و ما را محاصره نموده بودند و سعی می‌کردند حلقه محاصره را تنگ‌تر نمایند. این بار به علت تجربه‌ای که در تصادمات قبلی به دست آورده بودند قبل از تکمیل محاصره به ما حمله نکردند. تاکتیک قوای پلیس این بود که بدون هیچ‌گونه تصادم و جنگ، حلقه محاصره را تنگ‌تر نموده و ما را وادار به تسلیم نمایند. ما فقط یک امید داشتیم و آن این بود که تا محاصره تکمیل شود، ما از خود هیچ‌گونه مقاومتی ابراز نداریم و در این مدت وسایل فرار را آماده نمائیم. به همین دلیل شخصی به نام «صداق‌بک» را که از افراد ما بوده و به کلیه خطوط مرزی آشنائی داشت شبانه به یک قصبه به نام «سی‌ودو» که در نزدیکی ارس واقع است اعزام داشتیم.

منظور ما از عمل فوق این بود که چون در قصبه «سی‌ودو» صداق فامیلی داشت به نام «کربلائی حسن» از این رو می‌خواستیم به هر ترتیبی شده او را از قضیه مطلع نموده و از وی کمک بخواهیم. پس از اینکه موضوع اعزام صداق‌بک تصویب شد یکی از افراد پیشنهاد کرد که اگر صداق‌بک تنها برود، ممکن است دستگیر شود و نقشه ما به هم بخورد، به این جهت بهتر است چند نفر نیز همراه وی حرکت کنند.

پیشنهاد وی مورد قبول همه واقع شد و بالاخره من و چهار نفر دیگر نیز مأموریت یافتیم به اتفاق صداق‌بک به قصبه سی‌ودو رفته و با کربلائی حسن ملاقات نمائیم.

عجیب‌ترین نیرنگ پلیسی

قبلاً باید بگویم که بیشتر منظور ما از پیدا کردن کربلائی حسن این بود که یکی از نفرات وی را با خود برداشته و بیاوریم تا او راهنمای ما باشد. زیرا

درست است که عده‌ای از افراد ما به محل آشنا بودند ولی چون پلیس در تعقیب ما بود می‌خواستیم از بیراهه به مرز ایران برسیم. از این‌رو ناچار بودیم حتماً یک نفر راهنما با خود همراه داشته باشیم و در این مورد نیز هیچ‌کس بهتر از افراد کربلائی حسن نبودند.

بالاخره نیمه‌شب فرا رسید. من و صداق‌بک و چهار نفر دیگر از تاریکی شب استفاده کرده و از حلقه محاصره بیرون آمدیم. این را نیز باید بگویم که چون راه دور بود می‌بایست با اسب طی طریق کنیم. به همین دلیل قبلاً شش اسب را در محل امنی دورتر از تیررس دشمن بسته بودیم.

برای اینکه به هیچ‌وجه توجه قوای پلیس به طرف ما جلب نشود خزیده راه می‌رفتیم تا اینکه کاملاً از حلقه محاصره به خارج راه یافتیم. آن‌وقت به طرفی که اسب‌ها را بسته بودیم حرکت کردیم. ولی به محض اینکه به محل اسب‌ها رسیدیم دهان ما از تعجب بازماند، زیرا دیدیم هر شش اسب مرده‌اند. یک لحظه هر شش نفر با تعجب به یکدیگر نگاه کردیم. ابتدا این تصور در ما ایجاد شد که ممکن است قوای پلیس از افراد ما اطلاع پیدا کرده و اسب‌ها را با تفنگ کشته‌اند که نتوانیم فرار کنیم، ولی این فکر عاقلانه نبود زیرا اگر پلیس اطلاع داشت دیگر چرا آنها را می‌کشت، بلکه اسب‌ها را با خود می‌برد. وقتی اسب‌ها را معاینه کردیم در لاشه آنها هیچ جای گلوله ندیدیم.

وحشت سراپای ما را فراگرفته بود، نه از آن جهت که اسب‌ها مرده بودند زیرا راه گرچه دور بود معذک پیاده هم می‌شد طی طریق کرد. ولی بیشتر وحشت و نگرانی ما از این بود که مبادا افراد پلیس در اطراف ما باشند و ما را دستگیر کنند.

درنگ جایز نبود. من پیشنهاد کردم چون وقت می‌گذرد بهتر است شبانه راه برویم و تا صبح نشده خود را به کربلائی حسن برسانیم. همه پیشنهاد مرا

تأیید کردند و نیمه شب به راه افتادیم. برای اینکه قبل از روشن شدن هوا به مقصد برسیم گاهی می دویدیم و گاهی راه می رفتیم.

ملاقات با کربلائی حسن

تازه هوا تاریک و روشن بود که ما به قصبه سی و دو رسیدیم. صدای یک که منزل کربلائی حسن را می دانست ما را نزد وی راهنمایی کرد. ما چرا را با کربلائی حسن در میان گذاشتیم. کربلائی حسن قبول کرد که ما را به آن طرف مرز هدایت کند و یک نفر راهنما نیز به ما داد که رفته و بقیه افراد را به قصبه سی و دو هدایت کند. در همین موقع من که از مرگ ناگهانی اسبها به شدت در تعجب بودم این موضوع را نزد کربلائی حسن مطرح کرده و گفتم ما شش اسب در محل امنی بسته بودیم که سوار آنها شویم و به اینجا بیاییم ولی با کمال تعجب دیدیم که هر شش اسب مرده اند. کربلائی حسن وقتی این موضوع را شنید خندید و گفت علت اینکه با وجود محاصره، افراد پلیس به شما حمله نکردند همین بود. با تعجب پرسیدم محاصره پلیس و حمله نکردن آنها با مرگ اسبها چه ارتباطی دارد؟! کربلائی حسن در حالی که می خندید گفت این دو موضوع خیلی به هم مربوط هستند. زیرا قوای پلیس وقتی شما را محاصره کرد در تمام چمنزارهای اطراف سم پاشی نمود. چون می دانست بالاخره شما اسبها را در چمن رها خواهید کرد که علف بخورند. آنها تمام علفها را با زهر آلوده کردند که اسبهای شما تلف شوند و دیگر نتوانید فرار کنید. به همین دلیل چون مطمئن بودند که نمی توانید فرار نمائید به شما حمله نکردند تا بتوانند سر فرصت پس از اینکه اسبها مردند شما را زنده دستگیر نمایند.

گفتم پس با این ترتیب دیگر محال است رفقای ما که در حلقه محاصره هستند نجات پیدا کنند؟ کربلائی حسن کمی به فکر فرو رفت. آن وقت سر

خود را که تا این لحظه به پائین انداخته بود بلند کرد و گفت برای این موضوع هم باید فکری کرد.

سپس پرسید شما اثاثیه‌ای که می‌خواهید همراه خود ببرید زیاد است؟ گفتم منظور شما از این سؤال چیست؟ گفت منظورم این است که اگر اثاثیه نداشته باشید، بقیه افراد شما هم می‌توانند مثل شما پیاده راه بیافتند و به اینجا برسند. گفتم ما متأسفانه اثاثیه داریم و دل‌کندن از آنها هم مشکل است، ولی می‌توانیم اثاثیه زاید را در همان‌جا بگذاریم.

کربلائی حسن گفت در این صورت من سه اسب به شما می‌دهد که با راهنما حرکت کنید و اثاثیه را به اسب‌ها بسته و بیاورید و بقیه افراد هم پیاده حرکت کنند. ولی باید یک موضوع را رعایت نمایید و آن این است که این سه اسب نباید به هیچ‌وجه علف بخورند. زیرا به محض اینکه علف خوردند خواهند مرد و مردن این اسب‌ها دو خطر دارد؛ اول آنکه نخواهید توانست اثاثیه خود را به اینجا منتقل کنید، دوم آنکه وقتی پلیس لاشه این سه اسب را دید خواهد فهمید که اسب‌ها متعلق به من بوده و آن وقت برای من اسباب دردسر خواهد شد و چه‌بسا ممکن است مرا به اتهام همکاری با شما دستگیر نماید. در این موقع جوانی که نزد کربلائی حسن نشسته بود و چنین به نظر می‌رسید که پسر کربلائی حسن است گفت این کار خیلی ساده است، از همین‌جا دهن اسب‌ها را می‌بندیم تا نتوانند علف بخورند و بالتیجه بمیرند. باید اعتراف کنم با اینکه پیشنهاد ساده‌ای بود ولی به عقل هیچ‌یک از ما نرسیده بود و از اینکه راه‌حلی پیدا شده است بسیار خوشحال شدیم.

کربلائی حسن پسرش را مخاطب قرار داد و گفت برو «ولی‌الله» را صدا کن. چند دقیقه بعد شخصی که در حدود ۳۵ سال از سنش می‌گذشت وارد اطاق ما شد و معلوم گردید ولی‌الله همین شخص است.

کربلائی حسن گفت: ولی‌الله با آقایان می‌روید و سه اسب هم با خود

برمی‌دارید. اول اثاثیه را حمل می‌کنید سپس افراد را به اینجا راهنمایی می‌نمائید.

بدین ترتیب مقرر شد که پنج نفر با ولی‌الله دوباره به حلقه محاصره مراجعت نمایند و سه نفر با اثاثیه مراجعت نموده و ولی‌الله و یک نفر دیگر بقیه افراد را به اینجا راهنمایی کند ولی من چون کسالت پیدا کرده بودم در همان منزل کربلائی حسن ماندم.

شب‌ها در آخور می‌خوابیدم

وضع قصبه سی‌ودو و همچنین منزل کربلائی حسن طوری بود که مأمورین دولتی زیاد رفت‌وآمد می‌کردند. من با اینکه کسالت داشتم معذک چاره‌ای نبود که خود را از انظار و همچنین از چشم مأمورین مخفی نگاه‌دارم.

ناچار روزها در جنگل پنهان می‌شدم و شب‌ها به منزل کربلائی حسن می‌آمدم و چون امکان داشت شب ناگهان مأمورین به منزل کربلائی حسن بیایند و مرا در آنجا ببینند شب‌ها به اصطبل می‌رفتم و روی کاه‌ها نزدیک اسب‌ها و گاوها می‌خوابیدم.

شب‌ها مستخدم کربلائی حسن به عنوان سرکشی به اصطبل می‌آمد و برای من مقدار نان و پنیر می‌آورد. سه شبانه‌روز من بدین ترتیب روزها در جنگل و شب‌ها در اصطبل می‌گذراندم ولی بی‌اندازه مضطرب بودم زیرا می‌ترسیدم که پلیس رفقای ما را دستگیر کرده باشد آن‌وقت دیگر آخرین امید ما که فرار به ایران بود مبدل به یأس می‌شد.

من در وضعی قرار داشتم که بدون اغراق برزخ میان مرگ و زندگی بود. اگر این بار به دام می‌افتادم بدون شک مرا اعدام می‌کردند. ولی اگر موفق به فرار می‌شدم برای ابد از چنگال حکومت وحشت و ترور و از چنگال جلادان کمونیست خلاص می‌شدم.

از رفقا خبری نشد

شب سوم ناامیدی من به حد اعلا رسید، زیرا با اینکه از این قصبه تا محل افراد بیش از چهار ساعت راه نبود، معذک اطلاعاتی که رسیدن آنها را تأیید کند به ما نرسید و دیگر برای من یقین شد که ولی الله و پنج نفر دیگر از رفقای ما را در بین راه گرفته اند، و یا لااقل باز هم جنگ دیگری میان قوای ما و پلیس درگرفته است. شب سوم تا صبح نخوابیدم. گاهی فکر می کردم که بهتر است شبانه راه مرز را پیش بگیرم و اقلان جان خود را خلاص نمایم، ولی به دو دلیل از این کار صرف نظر کردم؛ اول اینکه خلاف جوانمردی بود من رفقای خود را که تا آخرین لحظه با من بودند رها کرده و به تنهایی فرار نمایم، ثانیاً خود من به جزئیات امور مرزی و راهها آشنا نبودم و امکان داشت شبانه راه را گم کنم و به جای اینکه در مرز ایران ظاهر شوم یکراست در پاسگاه پلیس مرزی سر دریاورم. به این دلیل از اجرای این نقشه صرف نظر کردم و با خود گفتم امشب را نیز به هر ترتیبی که هست خواهم گذراندم تا فردا ببینم چه می شود.

فردا صبح زود از اصطبل بیرون آمدم. هوا هنوز تاریک بود و تازه می خواست روشن بشود. چون می دانستم در این وقت صبح هنوز مأمورین و مردم از خواب برنخاسته اند یکراست به اطاق کربلائی حسن رفتم. او تازه بیدار شده بود. ابتدا از آمدن من به اطاق خود حیرت کرد ولی من مجال نداده و نگرانی خود را ابراز داشته و گفتم حقیقت این است که من دیشب تا صبح نتوانستم بخوابم. نه از این نظر که در اصطبل شما ناراحت بودم، بلکه از این نظر که سه روز است از رفقا خبری ندارم و نمی دانم به سر آنها چه آمده است.

کربلائی حسن نیز گفته مرا تأیید کرد و معلوم بود که او نیز از اوضاع

به شدت نگران است. کربلائی حسن می گفت اگر ولی الله دستگیر شده باشد مسلماً کار من خراب خواهد شد زیرا پلیس خواهد فهمید که من با شما همکاری می نمایم.

من دیدم ناراحتی کربلائی حسن بیشتر از من است و امکان دارد اصولاً از همکاری با ما صرف نظر نماید، در آن صورت معلوم نیست سرنوشت ما چه خواهد شد. این بود که اضطراب خود را مخفی کرده و گفتم تصور نمی کنم ولی الله و سایرین به دست پلیس دستگیر شده باشند، قطعاً اتفاق دیگری برای آنها رخ داده است. به نظرم خوب است شما یک نفر دیگر را بفرستید شاید خبری برای ما بیاورد.

کربلائی حسن کمی با تردید به من نگاه کرد، سپس گفت اشکالی ندارد. تصادفاً در آن طرف ها کار هم داریم. یکی را می فرستم سروگوشی آب بدهد ببیند چه خبر است. بعد مثل اینکه از وجود من در اطاق احساس نگرانی نموده است گفت بهتر است شما امروز را هم در جنگل بگذرانید تا غروب بینم چطور می شود. ناچار به طرف جنگل رهسپار شدم. پس از آن کربلائی حسن هم یک نفر دیگر را فرستاد.

پیشنهاد تسلیم

من تا غروب آن روز از اوضاع هیچ اطلاعی نیافتم زیرا از ترس نمی توانستم از جنگل خارج شوم. غروب که هوا تاریک شد به اصطبل مراجعت کردم. در این موقع خود کربلائی حسن به عنوان سرکشی به اصطبل آمد و گفت همان طور که احتمال داده می شد واقعه غیر مترقبه ای اتفاق افتاده است. به شنیدن این جمله باید اعتراف کنم که تمام بدنم به لرزه افتاد ولی آرامشی که در قیافه کربلائی حسن دیدم کمی مرا امیدوار کرد.

کربلائی حسن که به هیجان من پی برده بود، مرا در وحشت و نگرانی و

انتظار نگذاشت و گفت که ولی الله با همراهان به سلامت رسیده‌اند، ولی مراجعت آنها فعلاً مقدور نیست. گفتم چطور مقدور نیست؟! گفت: آنچه مسلم شده این است که اثاثیه را نیز جمع‌آوری کرده‌اند، ولی حلقه محاصره تنگ‌تر شده و امکان فرار آن‌هم به طور دسته‌جمعی وجود ندارد. از طرف دیگر همین امروز از طرف قوای پلیس دو نفر به چادر آمده و پیشنهاد کرده‌اند که تسلیم شوید و جای خوشوقتی است که آن دو نفر را نکشند بلکه تقاضای سه‌روز مهلت کرده‌اند، ولی آن دو نفر گفته‌اند که با بیش از ۴۸ ساعت مهلت نمی‌توانند موافقت کنند. از ۴۸ ساعت اکنون هشت ساعتش منقضی شده و ۴۰ ساعت دیگر وقت باقی است. خبر دیگر اینکه فقط ولی الله توانسته است با یک اسب حامل اثاثیه خود را به ما برساند و کسی هم به او ظنین نشده است. به طوری که ولی الله می‌گوید سران دسته پارتیزانی مردد مانده‌اند که در قبال پیشنهاد تسلیم چه بکنند و ولی الله را فرستادند که از نظریه شما مطلع شوند.

راستی من هم در قبال این پیشنهاد عظم به جایی قد نداد. ناچار از کربلائی حسن پرسیدم به نظر شما چه باید کرد؟ کربلائی حسن گفت والله من هم چیزی به فکرم نمی‌رسد. آیا خود شما در مورد پذیرفتن پیشنهاد تسلیم فکری کرده‌اید؟ از این سؤال کربلائی حسن یکه خوردم و گفتم آن موقع که با عفو عمومی و حتی سند رسمی تسلیم شدیم ما را گرفته و به سبیری فرستادند. قطعاً اگر حالا تسلیم شویم چهار ساعت دیگر جنازه تیرباران شده ما را به گورستان خواهند برد. من شخصاً حاضریم بمیرم و تسلیم نشوم و تصور می‌کنم همه رفقای من هم همین نظر را داشته باشند.

یگانه راه چاره

کربلائی حسن قدری سکوت کرد بعد گفت پس به نظر شما یگانه راه چاره

چیست؟ گفتم تصور می‌کنم یگانه راه چاره استفاده از چهل ساعت مهلت و فرار است. وقتی در قیافه کربلائی حسن دقیق شدم مشاهده کردم که منتظر است من توضیح بیشتری بدهم. لذا اضافه کردم به نظر من باید افراد ما تا آنجا که می‌توانند به طور انفرادی از تاریکی امشب و فرداشب استفاده کرده و به اینجا بیایند و در غیر این صورت چند نفر فداکاری کرده و به زدو خورد دروغی با قوای پلیس پردازند و توجه آنها را به سوی دیگر جلب کنند تا بقیه بتوانند از حلقه محاصره بگذرند. کربلائی حسن گفت من حرفی ندارم هرطور صلاح شماست رفتار کنید، ولی بدیهی است من در این موضوع دخالت نخواهم کرد و هر وقت افراد شما به اینجا رسیدند فقط کمکی که می‌توانم بکنم اعزام یک نفر راهنما است و برای هر نفر هم یکصد منات طلا باید پردازید.

من ابتدا از این گفته کربلائی حسن دچار حیرت شدم ولی بعد فهمیدم حیرت من بیجاست زیرا سابقه دارد که این‌گونه اشخاص برای فرار از مرز ۲۰۰ منات طلا می‌گیرند و آنها را به طرف مرز ایران فرار می‌دهند ولی از ما که آشنا بودیم ۱۰۰ منات گرفته است.

مراجعه به حلقه محاصره

کربلائی حسن وقتی سکوت مرا دید فهمید که در مورد ۱۰۰ منات طلا فکر می‌کنم لذا گفت وقت می‌گذرد، شما هر تصمیمی که دارید فوراً اجرا کنید. درباره پول هم زیاد فکر نکنید زیرا ممکن است به جای پول اثاثیه را هم قبول کنم. در این موقع آنرا به فکر من رسید که به حلقه محاصره مراجعت نمایم و چون مطابق تعلیمات مذهبی به سرنوشت و تقدیر معتقد بودم با خود گفتم می‌روم، سرنوشت هرچه حکم کرد همان خواهد شد. چون ولی‌الله تنها راهنمای ما محسوب می‌شد شبانه سوار اسب شده و با او به راه

افتادم. نیمه‌های شب به محل اجتماع رفقا رسیدم. خوشبختانه هیچ‌کس به ما سوءظن نبرد و ما را ندید.

وقتی به محل آنها رسیدم دیدم با اینکه نیمه‌های شب است همه بیدارند و مردم به یکدیگر نگاه می‌کنند. از دیدن من حیرت کردند. من ماجرا و نقشه خود را به آنها گفتم. برخی پیشنهاد مرا نپذیرفتند و بعضی هم قبول کردند. بالاخره قرار شد همان نیمه‌شب به گروه‌های سه‌نفری و پنج‌نفری تقسیم شده و تا آنجا که مقدور است شبانه نزد کربلائی حسن برویم و بقیه فردا شب که آخرین ساعات مهلت است حرکت نمائیم.

همان شب ۱۰ گروه سه‌نفری به راه افتادند. ولی‌الله که راهنما بود با آنها رفت. من هم که دیگر راه‌ها را یاد گرفته بودم ماندم که با بقیه فردا شب حرکت کنیم. سی نفر از ما همان شب اول بدون هیچ حادثه‌ای از محل دور شدند و چون احتمال خطرات زیادی می‌رفت کربلائی حسن صبح زود همان شب با گرفتن ۱۰۰ منات و اثاثیه آنها را از مرز گذراند.

آخرین شب

صبح روز بعد چون احتمال داده می‌شد که گشتی‌های قوای پلیس با دوربین ما را تحت نظر بگیرند لذا چوب‌هائی از جنگل بریده و کلاه چند نفر را به بالای چوب نصب کرده و در محلی قرار دادیم که اگر با دوربین نگاه می‌کنند تصور کنند افراد ما همین‌جا هستند و مشغول مراقبت می‌باشند.

وقتی هوا تاریک شد تمام اثاثیه را جمع کرده و به پشت اسب‌ها بستیم و از میان افراد باقیمانده پنج‌نفر داوطلب برای ماندن در آنجا انتخاب نمودیم. مأموریت آن پنج‌نفر این بود که در صورت نزدیک شدن قوای پلیس با تیراندازی‌های ممتد، نظر دشمن را به سوی دیگر جلب کنند تا بقیه بتوانند فرار نمایند.

حمله ناگهانی

تعداد ما در حدود ۳۵ نفر می‌شد. پنج نفر مأموریت فریب دشمن را داشتند، سی نفر بقیه که من هم جزو آنها بودم، آماده حرکت بودیم که ناگهان صدای تیراندازی شدید به گوش ما رسید. کمی درنگ کردیم، دیدیم از دو طرف صدای تیراندازی شنیده می‌شود، هم از ناحیه دشمن و هم از ناحیه پنج نفری که ما در محل باقی گذاشته باشیم.

هیچ چاره جز فرار نبود. به سرعت به طرف مرز روان شدیم ولی این بار از عقب عده‌ای از سواره‌نظام دشمن به ما رسید و از ۳۰۰ متری شروع به تیراندازی کرد. ما در همان حالی که فرار می‌کردیم شروع به تیراندازی کردیم. جنگ و گریز ما به شدت ادامه داشت.

سه ساعت تمام اسب‌ها به سرعت می‌دویدند و با اینکه طی تیراندازی عده‌ای از افراد پلیس را از پا درآورده بودیم معذک آتش تیر از عقب شنیده می‌شد و گاه‌گاه یکی از افراد ما به زمین می‌افتاد. نزدیکی‌های ساعت یک یا دو ساعت بعد از نیمه‌شب بود که به نزدیک مرز رسیدم. درنگ به هیچ وجه جایز نبود زیرا قوای پلیس به ما می‌رسید و قطعاً ما را دستگیر می‌کرد. به همان ترتیب حرکت به طرف مرز را ادامه دادیم و بالاخره به رود ارس رسیدیم و با اسب خود را به رودخانه انداختیم و به آن طرف مرز یعنی ایران رسیدیم. من دیگر از سرنوشت بقیه افراد هیچ خبر ندارم. همین قدر می‌دانم وقتی به این طرف مرز پا گذاشتیم بیش از ۱۴ نفر از ما باقی نمانده بود و بقیه طی جنگ و گریز به قتل رسیده بودند.

تسلیم به پاسگاه ژاندارمری

چون ممکن بود از طرف مرز شوروی تیراندازی شود باز هم متوقف نشده و چند کیلومتر به داخل ایران رفتیم و در پاسگاه ژاندارمری «تازه‌کند» متوقف

گشتیم. معلوم شد سی نفر از رفقای ما هم که قبلاً فرار کرده بودند در پاسگاه تازه‌کند به سر می‌برند. در این موقع تعداد نفرات ما جمعاً ۴۴ نفر می‌شدند که ۳۰ نفر قبلاً و ۱۴ نفر دیگر نیز بعداً فرار کرده بودیم.

ریاست پاسگاه ژاندارمری تازه‌کند با یک افسر نایب‌سوم به نام «یحیی‌خان» بود که ۳۲ نفر سرباز ایرانی تحت اختیار وی قرار داشتند. ما به علت خستگی مفرط درخواست کردیم که شب را در آنجا استراحت نموده و از فردا در اختیار پاسگاه باشیم تا هر جا که میل دارند ما را اعزام نمایند، ولی نایب‌سوم یحیی‌خان تقاضای ما را نپذیرفت و گفت این آخرین نقطه مرزی است و اقامت شما در اینجا ممکن است تولید اشکال نماید. از طرف دیگر مأموریت دارم این‌گونه اشخاص را که از شوروی فرار می‌کنند به‌فوریت به مرکز پاسگاه که در شهر بیل‌سوار قرار دارد اعزام دارم.

ما چون دیدیم که بالاخره نایب‌سوم یحیی‌خان به ما اجازه اقامت یک‌شبه نخواهد داد زیاد اصرار نکردیم. یحیی‌خان دو نفر سرباز ایرانی را مأمور ما نمود و همان شبانه به طرف بیل‌سوار رهسپار شدیم. باید تذکر بدهم که هر ۴۴ نفر ما مسلح بودیم و پاسگاه ژاندارمری تازه‌کند ما را خلع سلاح نکرد و با همان تفنگ و فشنگ به بیل‌سوار اعزام داشت.

ما را خلع سلاح کردند

در بیل‌سوار قبل از هر کار ما را خلع سلاح کردند. بعضی از رفقای من در تسلیم اسلحه تردید داشتند و معتقد بودند که ممکن است دولت ایران تصمیم بگیرد که ما را تحویل روس‌ها بدهد و در آن صورت اگر مسلح باشیم باز هم دفاع خواهیم کرد. این نظر البته عمومیت نداشت ولی همان چند نفری که دارای این عقیده بودند سخت مقاومت می‌کردند. عاقبت فرمانده ژاندارمری بیل‌سوار پس از دادن اطمینان و قول به اینکه هرگز آنها را تسلیم روس‌ها نخواهد کرد رفقای ما حاضر به تسلیم اسلحه شدند.

به طرف اردبیل

در بيله سوار يك شب و يك روز توقف كرديم. پاسگاه ژاندارمرى بيله سوار در اين مدت يعنى ۲۴ ساعت مزبور از ما پذيرائى كرد. پس از يك شبانه روز ما را به اردبيل فرستادند. دو ماه در اردبيل توقف كرديم. در اين دو ماه گرچه نسبتاً در مورد ما آزادى بيشتري قائل شدند، معذلك تحت نظر بوديم. پس از دو ماه ما را به تبريز فرستادند.

در تبريز ما را كاملاً آزاد گذاشتند تا به هر جا كه ميل داريم برويم. ۱۴ نفر از افراد دسته پارتيزانى قفقاز مايل به اقامت در ايران نبودند. علت اين امر آن بود كه آن ۱۴ نفر اقوام و آشنايانى در ايران نداشتند ولى در تركيه داراى فاميل و دوستان زيادى بودند. به همين دليل به كنسولگري تركيه در تبريز مراجعه کرده و تقاضاى تابعيت تركيه را نمودند. دولت تركيه نيز تابعيت آنها را پذيرفت و پس از مدتى هر ۱۴ نفر به تركيه رفتند. اكنون عده اى از اين ۱۴ نفر طى ساليان گذشته وفات يافته اند و بقيه هم اكنون در آن كشور زندگى مى كنند و حتى برخى از آنها در ارتش تركيه به درجه ژنرالى نيز رسيده اند و بعضى هم صاحب مقامات و پست هاى حساس گرديده اند.

۳۰ نفر در تبريز ماندند

از ۴۴ نفر افراد دسته پارتيزانى كه به ايران فرار كردند همان طورى كه گفته شد ۱۴ نفر به تركيه رفتند و بقيه يعنى سى نفر ديگر در تبريز ماندند. از اين سى نفر عده اى به تهران آمدند و عده اى هم در تبريز و شهرهاى مختلف آذربايجان اقامت دارند و بعضى از اين افراد وارد ارتش ايران گرديدند كه هم اكنون با درجه سرهنگى در ارتش مشغول خدمت مى باشند و حتى برخى از آنها از افسران بسيار خوب و درستكار و مجرب محسوب مى شوند.

جم حاکم تبریز

در آن موقع جم حاکم تبریز بود.^۱ افراد ما با اینکه آزاد بودند معذک برای مسافرت از شهری به شهر دیگر می‌بایست از حاکم تبریز اجازه بگیرند. بدیهی است گاهی اوقات مقامات دولتی صلاح نمی‌دیدند که اجازه مسافرت بدهند. در همین موقع از طرف دولت شوروی اعتراضی نسبت به اقامت ما به دولت به عمل آمد. ما از چگونگی این اعتراض اطلاع نداشتیم و نمی‌دانستیم دولت شوروی طی این اعتراض استرداد ما را نیز تقاضا کرده است یا نه؟

پس از چندی احتیاجی برای مسافرت به مشهد برای من پیش آمد. ناچار بودم از جم حاکم تبریز اجازه بگیرم. چون می‌دانستم اگر خودم نزد او بروم ممکن است اجازه ندهد، ناچار یکی از آشنایان را که با جم دوست بود واسطه قرار دادم تا برای مسافرت من موافقت حاکم را جلب نماید. خوشبختانه پس از این ملاقات جم موافقت خود را ابراز داشت. من در آن موقع فهمیدم که دولت ایران به اعتراض دولت شوروی وقعی ننهاد و برای رفع هرگونه سوء تفاهم به هیچ‌یک از افراد دسته ما اجازه مسافرت به نزدیک مرزهای آذربایجان را نمی‌دهد.

در جستجوی زن و بچه

پس از تحصیل پروانه مسافرت مقداری از اثاثیه را که با خود آورده بودم فروخته و راه مشهد را در پیش گرفتم. ابتدا هیچ تصمیمی برای این مسافرت نداشتیم. یعنی پس از ورود به ایران مصمم بودم که در آذربایجان باشم و در همان جا کاری برای خود پیدا کنم ولی یک‌ماه و نیم پس از اقامت در تبریز

۱. اگر مراد، میرزا محمودخان جم باشد، تا جایی که می‌دانیم او هیچ‌گاه والی آذربایجان نبود.

توسط چند نفر دیگر از اهالی قفقاز که بعد از ما فرار کرده بودند به من خبر رسید که دولت شوروی پس از فرار ما کلیه افراد خانواده ما را دستگیر و تبعید کرده است.

پس از اینکه اطلاع پیدا نمودم که تبعیدگاه زن و فرزندم در عشق‌آباد است مصمم شدم به مشهد مسافرت نمایم. زیرا مشهد نزدیک مرز شوروی و عشق‌آباد است و از آنجا بهتر می‌توانستم در مورد زن و فرزند خود اطلاعات صحیح‌تر به دست آورم.

یک فکر عجیب

دوری از زن و فرزند مخصوصاً پس از اینکه فهمیدم در عشق‌آباد به حال تبعید به سر می‌برند برای من بسیار ناگوار بود. هر وقت قیافه بچه‌هایم در نظرم مجسم می‌شدند بی‌اختیار اشک در چشمانم حلقه می‌زد. هر وقت به سرنوشت آینده آنها فکر می‌کردم سخت متأثر می‌شدم. من که قدرت بیشتری نسبت به آنها داشتم نتوانستم رژیم منحوس کمونیسم را تحمل کنم، فکر می‌کردم آنها چگونه خواهند توانست در آینده تحت رژیمی که در هر طرف آن وحشت و ترور به چشم می‌خورد و هم گرسنگی، هم فقر یک موضوع عمومی میان مردم است زندگی نمایند!

وقتی به مشهد رسیدم معلوم شد که فرار مردم گرسنه شوروی به ایران از این طرف مرز ادامه دارد و هفته‌ای نیست که چند نفر از مرز فرار نمایند و بهشت موعود را برای خدایان کرملین باقی بگذارند. برای کسب اطلاع بیشتری با چند نفر از فراریان تماس گرفتم. تصادفاً یکی از آنها با من آشنا درآمد. از او سراغ زن و بچه‌های خود را گرفتم. او هم موضوع تبعید آنها را به عشق‌آباد تأیید کرد و حتی آدرس آنها را نیز به من داد و ضمناً طی این ملاقات اطلاع تازه‌تری نیز پیدا کردم و آن تبعید مادرم بود. معلوم شد که

مادرم را نیز به اتفاق زن و دو فرزند خردسالم به عشق‌آباد تبعید کرده‌اند.

می‌خواستم باز به روسیه بروم

کسب این اطلاعات به‌جای اینکه مرا تسکین دهد بیشتر مرا متأثر نمود. هر وقت به یاد مادر و زن و فرزندانم می‌افتادم بی‌اختیار فکر عجیبی در مغزم خطوط می‌کرد. با خود می‌گفتم خودم به روسیه می‌روم و از عشق‌آباد زن و فرزندان و مادرم را برداشته و مجدداً به ایران برمی‌گردم. وقتی درست دقت می‌کردم می‌دیدم این فکر یک اندیشه خام و احمقانه‌ای بیش نیست، زیرا مسلم بود که به محض ورود به شوروی اگر مرا می‌شناختند مرگ من حتمی بود. بالاخره از این فکر منصرف شدم و پس از کسب اطلاعات دیگر معلوم شد که عده‌ای قاچاقچی در مشهد هستند که هر چند وقت یک بار به روسیه می‌روند و حتی از آنجا به عنوان راهنما هرکس را که میل داشته باشند به ایران فرار می‌دهند.

دو نفر گُرد

من قاچاقچیان را که میان مرز ایران و شوروی رفت‌وآمد می‌کردند نمی‌شناختم. لذا به دوست خود که در مشهد بود مراجعه کردم تا اطلاعاتی از او کسب نمایم. دوست من از سال‌ها قبل در مشهد می‌زیست و به این گونه امور واقف بود. ابتدا نمی‌خواستم تصمیم خود را با او در میان بگذارم، ولی مشاهده کردم اگر حقیقت را بگویم بهتر می‌توانم از کمک او استفاده نمایم. بالاخره به دوست خود گفتم که می‌خواهم به کار عجیبی دست بزنم و زن و بچه خود را از عشق‌آباد فرار داده و به ایران بیاورم. به نظر تو اگر این کار را بکنم چه عیبی دارد؟ با تعجب آمیخته به شوخی گفت هیچ مثل این است که با پای خود به گور رفته باشی! گفتم پس چه کنم؟ آیا راه

دیگری وجود دارد؟ گفت به نظر من بهتر است دو نفر را اجیر کنی و به آنها پول بدهی که بروند و زن و بچه تو را بیاورند. زیرا این اشخاص همه ماهه به عشق آباد می‌روند. از ایران با خود اشیاء قاچاق مانند کشمش و جوراب و عطر و سایر اشیاء می‌برند و از آنجا به طور قاچاق پارچه و قند و غیره می‌آورند.

گفتم این فکر شما را می‌پسندم ولی من کسی را نمی‌شناسم. اگر ممکن است در این مورد هم به من کمک کنید. دوست من گفت اشکالی ندارد، فرداشب نزدیک ساعت هفت بیایید، من دو نفر پیدا کرده و به شما معرفی خواهم نمود.

مطابق وعده‌ای که داده بودم سر ساعت هفت در منزل دوستم وی را ملاقات کردم. با گرمی مرا پذیرفت و گفت من دو نفر را دیده‌ام که گُرد هستند و قرار بود سر ساعت هفت اینجا باشند ولی تاکنون که ده دقیقه گذشته نیامده‌اند. گفتم قطعاً خواهند آمد، بنابراین منتظر خواهم ماند.

با گُردها قرارداد بستم

یک ربع بعد دو نفر گُرد وارد شدند. هر دو رشید و نسبتاً جوان بودند و از قیافه آنها معلوم بود که هیچ‌کدام بیش از ۳۰ الی ۳۵ سال ندارند. با اینکه از اهالی کردستان بودند معذک زبان ترکی را به خوبی حرف می‌زدند. دوست من آنها را معرفی کرد و معلوم شد یکی از آنها به نام محمد و دیگری رشید نامیده می‌شود.

قبل از اینکه چیزی بگویم دوست من شروع به صحبت کرد و گفت رفیق من می‌خواهد مأموریتی به شما محول نماید. گرچه این مأموریت برای شما که کارکشته هستید کار آسانی است، معذک صریحاً باید بگویم که خالی از خطر هم نیست.

از قیافه آن دو نفر گُرد معلوم بود که قبلاً از این مأموریت اطلاع نداشتند. بعد دوست من به صحبت خود ادامه داد و گفت علت اینکه من دیروز به شما درباره این مأموریت چیزی نگفتم این بود که می‌خواستم خودتان حضوراً با یکدیگر معامله را تمام کنید.

رشید که معلوم بود از نظر کار خودشان بر دیگری ارشدیت دارد گفت کارهائی که معمولاً انجام می‌دهیم اصولاً بی‌خطر نیست، بنابراین تصور نمی‌کنم برای ما فرقی داشته باشد. ولی بهتر است زودتر بفهمائید که چه کاری از دست ما برمی‌آید.

دوست من گفت رفیق ما از روسیه آمده است. متنها وقتی می‌خواست به ایران بیاید فرصت نکرد زن و بچه‌اش را همراه بیاورد. زیرا او از راه جلفا به ایران آمد و زن و بچه‌اش در عشق‌آباد بودند و چون میسر نبود که به عشق‌آباد برود ناچار تنها به ایران آمد و اکنون می‌خواهد به شما که همه‌ماهه به عشق‌آباد می‌روید در این سفر چهار نفر را هم همراه بیاورید.

محمد به حرف آمد و گفت این چهار نفر چه کسانی هستند؟ من تا این موقع ساکت بودم. ولی پس از سؤال محمد، دوست من نگاهی به طرف من نمود که نشان می‌داد دیگر جواب این سؤالات را تو باید بدهی. ولی از قیافه دوست من آشکار بود که جواب این سؤالات زیاد صریح نباشد. بنابراین گفتم همراهان شما در سفر آینده چهار نفر هستند که دو نفر زن و دو نفر دیگر طفل خردسال می‌باشند.

این مأموریت خطرناک است

هنوز صحبت من تمام نشده بود که علائم تعجب در قیافه هر دو نفر گُرد پیدا شد و من در قیافه هر دو علامت نفی را خواندم. معلوم بود که از این مأموریت راضی نیستند. دوست من از وضعیات او پی به ضمیر آنها برد و

برای اینکه سکوت را شکسته باشد گفت مثل این است که از شنیدن اسم بچه زیاد خوششان نیامده است؟ رشید این بار شروع به صحبت کرد و گفت حقیقت قضیه این است که آوردن زن و بچه دردسر دارد. اگر مرد بودند کار مهمی نبود ولی زن‌ها و بچه‌ها خیلی مشکل است.

رفیق ما گفت تصادفاً من معتقدم که اگر زن و بچه باشد بهتر است زیرا شما زبان ترکی می‌دانید و هر جا رسیدید که به شما سوءظن بردند می‌توانید آنها را زن و بچه خود قلمداد کنید. اساساً بدانید که مأمورین به اشخاصی که زن و بچه همراه دارند کمتر ظنین می‌شوند. بعد رو را به طرف دیگر نموده گفت آیا به نظر شما این‌طور نیست؟!

این بار محمد ساکت بود و پاسخ نمی‌داد، ولی رشید سر برداشت و گفت از یک نظر، فرمایش شما صحیح است، و از نظر دیگر اساساً زن و بچه به دست و پای انسان می‌پیچند و احتمال خطر بیشتر است. به هر حال برای قانع کردن این دو نفر گُرد بحث و مذاکره مفصلی به میان آمد. عاقبت بر اثر اصرار دوست من، آنها حاضر شدند که این مأموریت را انجام دهند، ولی به یک شرط.

زن و بچه باید فدا بشوند

وقتی رشید گفت که حاضریم این مأموریت را انجام بدهیم اما به یک شرط، من ابتدا خیال کردم منظور آنها شرط مادی و پولی است، ولی بلافاصله رشید به صحبت خود ادامه داده گفت و آن شرط این است که هر وقت احساس خطر کردیم، زن و فرزندان شما را رها کرده و فرار نمائیم و در حقیقت مسئولیت این کار را تمام و کمال به عهده نمی‌گیریم.

گرچه شرط رشید منطقی بود معذک مرا چند لحظه به فکر انداخت. با خود گفتم از کجا معلوم که آنها بروند و اصلاً به فکر زن و بچه من نباشند و

بعداً بیایند و بگویند که چون احساس خطر کردیم مأموریت را انجام ندادیم. من در این فکر بودم که رشید دوباره آغاز سخن کرد و گفت بدیهی است ما تا سرحد امکان سعی خواهیم کرد که این مأموریت را تمام و کمال انجام بدهیم و شرط ما نیز مربوط به موارد و مواقعی است که برای جان خود احساس خطر کنیم، در این صورت حق می‌دهید که ما باید زن و بچه شما را گذاشته و جان خود را نجات دهیم، زیرا اگر خود شما هم باشید جز این کاری نخواهید کرد. کما اینکه چند لحظه قبل خودتان گفتید آنها را گذاشته و آمده‌اید. از این حرف رشید برای من معلوم شد با آنکه وی یک نفر قاچاقچی بیش نیست معذک دارای هوش و ذکاوت زیاد است.

به قرآن سوگند خوردند

در این میان دوست من مجدداً وارد صحبت شد و گفت بدیهی است شرط شما منطقی و مورد قبول است ولی باید سوگند یاد کنید که جز در موقع احساس خطر، از مأموریت خود سر باز نزنید. در همین موقع یک قرآن از روی طاقچه اطاق برداشته و روی زمین گذاشت و گفت چون می‌دانم شما مردمی متدین و باوجدان هستید، سوگند قرآن برای ما کافی خواهد بود. محمد و رشید پس از اینکه نظری به یکدیگر انداختند هر دو به قرآن مجید سوگند یاد کردند و بدین ترتیب مذاکرات مقدماتی ما پایان یافت.

۶۰۰ تومان

در این موقع رشید به طرف دوست من رو نمود و گفت شما درباره آن موضوع صحبت را تمام کرده‌اید یا نه؟ که دوست من مثل اینکه منتظر این سخن بود پاسخ داد آن را هم حضوراً حل خواهید کرد. سپس به طرف من رو نموده گفت خوب چقدر حاضرید خرج کنید؟! گفتم این بسته به نظر

آقایان است و آنها هستند که باید مزد این مأموریت را تعیین نمایند. هنوز صحبت من به آخر نرسیده بود که رشید حرف مرا بریده و گفت: چون کار پرخطری است از طرف دیگر آوردن زن و بچه اشکال دارد ۸۰۰ تومان می‌گیریم.

آن موقع ۸۰۰ تومان خیلی پول بود، معذک من قلباً از این مزد راضی بودم. اما برای اینکه به اصطلاح معروف چانه زده باشم گفتم من ۵۰۰ تومان می‌توانم تهیه کنم. عاقبت قرار شد ۶۰۰ تومان بدهم. بنا به پیشنهاد دوست من قرار شد که نصف مبلغ قبلاً تأدیه شده و بقیه پس از اینکه زن و بچه‌ها و مادرم سالم به ایران رسیدند پرداخت گردد.

آن روز چون صحبت‌ها طولانی شده بود، تصمیم گرفته شد روز بعد باز هم آن دو نفر بیایند و من نشانی و همچنین مشخصات زنم را بدهم و چون پول همراه نداشتم قرار شد فردا در همان ملاقات نصف مبلغ را هم بدهم.

به طرف عشق‌آباد

فردا به موجب قرار قبلی محمد و رشید در منزل دوست من حاضر شدند. من ابتدا ۳۰۰ تومان پول به آنها تسلیم کردم، بعد عکس زن و بچه‌ها و مادرم را نیز به آنها دادم که از روی عکس آنها را بشناسند. سپس آدرس عشق‌آباد را نیز که قبلاً تهیه کرده بودم تسلیم آنها نمودم. رشید وقتی پول‌ها را شمرد و مطمئن شد که کسری ندارد آنها را در جیب خود گذاشت و گفت: ما سه روز دیگر حرکت خواهیم کرد و مسافرت ما ۱۵ روز طول خواهد کشید. بدیهی است اگر از راه قوچان برویم مدت مسافرت ما کمتر خواهد شد، ولی در مراجعت ناچاریم از راه «قهقهه» که یک نقطه مرزی و کوهستانی است بیائیم، زیرا از راه قوچان موجب اشکال شده و ممکن است گیر بیفتیم. گفتم من دیگر وارد این جزئیات نمی‌شوم، شما خود دانید، فقط می‌خواهم به هر

ترتیبی هست زن و بچه‌های مرا همراه بیاورید.
بعد آنها خداحافظی کرده رفتند و من هم به انتظار مراجعت کسان خود
روزشماری می‌کردم.

در انتظار مراجعت خانواده

وقتی دو نفر گُرد برای آوردن افراد خانواده‌ام به طرف عشق‌آباد حرکت
کردند من به‌ناچار در مشهد ماندم. ابتدا تصمیم گرفتم من هم به مرز بروم و
در این مدت آنجا منتظر باشم تا در صورت ورود زن و بچه‌هایم زودتر آنها
را با خود بیاورم. ولی بعد از این تصمیم منصرف شدم زیرا اولاً برای من
مقدور نبود که به آن طرف مرز بروم ثانیاً اگر گُردهای مزبور زن و بچه‌ام را
همراه می‌آوردند دیگر علتی نداشت که در مرز معطل بشوند و قطعاً برای
دریافت بقیه اجرت زودتر خود را به مشهد می‌رساندند. روزها و شب‌ها
برخلاف انتظار بسیار به گُندی می‌گذشت و هر ۲۴ ساعت در نظر من یک
قرن جلوه می‌نمود.

در مشهد هیچ کاری نداشتم. با اینکه پول به مقدار کافی در اختیارم بود
معذک لحظه‌به‌لحظه بر بی‌تابیم افزوده می‌شد. فکر می‌کردم با این اقدام خود
مرتکب اشتباه بزرگی شده‌ام زیرا در صورتی که پلیس شوروی از جریان
ورود دو نفر گُرد با اطلاع می‌شد و می‌فهمید که آنها برای ربودن زن و بچه
من به عشق‌آباد رفته‌اند مسلماً هم گُردها و هم زن و بچه‌های مرا اعدام
می‌کردند. در حالی که اگر این کار را نمی‌کردم لااقل این شانس برای
خانواده‌ام باقی بود که زنده بمانند. با اینکه هنوز اتفاقی نیفتاده بود مع‌هذا
احساس نگرانی زیادی می‌کردم.

۱۵ روز گذشت

همان‌طوری که قبلاً نوشتم قرار بود که این مأموریت بیش از پانزده روز طول نکشد و این مطلب را رشید و محمد نیز در منزل دوست من تأیید کرده و در این مورد قول داده بودند. ولی پانزده روز گذشت و هیچ خبری از آنها نشد و بر نگرانی من افزود. گاهی فکر می‌کردم حتماً محمد و رشید هنگام ورود به مرز دستگیر شده‌اند، در این صورت اگر قضیه را فاش کرده باشند خانواده من هم در خطر خواهند افتاد. بعضی اوقات نیز فکر می‌کردم حتماً آنها مأموریت خود را انجام داده و هنگام مراجعت دستگیر شده‌اند که در آن صورت باز هم محمد و رشید و تمام افراد خانواده اکنون در راه سیبری به سر می‌برند.

حرکت به طرف مرز

ناچار مجدداً به خانه دوست سابقم رفتم. تصادفاً در منزل بود. ماجرا را برای او گفتم و نظر وی را استفسار کردم. دوست من در مقام دلداری برآمد و گفت لابد می‌دانی اینها که برای آوردن خانواده‌ات به عشق‌آباد رفته‌اند کار اصلی‌شان قاچاقچی‌گری است. آنها از ایران مقداری کشمش و غیره خریده به آنجا می‌برند و در آنجا نیز پاره‌ای اشیاء را خریداری کرده و به ایران برمی‌گردند. گاهی اوقات هم برخلاف انتظار، مدت اقامت آنها طول می‌کشد زیرا وسیله مراجعت ندارند و یا خطراتی متوجه آنها می‌شود که مراجعتشان را مشکل می‌کند و مادام که این خطرات رفع نشده آنها جرأت نمی‌کنند برگردند.

گفتم در هر حال من نگران هستم و تصور می‌کنم بلائی به سر آنها و خانواده‌ام آمده است و اگر با خطری مواجه نمی‌شدند، قطعاً تاکنون آمده بودند و به همین دلیل تصمیم دارم به طرف مرز حرکت کنم. هرچه بادا باد،

بینم چه می‌شود.

دوست من با تعجب به طرف من رو کرد و گفت فرضاً که به طرف مرز بروی چه کاری از دست ساخته است و چه می‌توانی بکنی؟
با اینکه حرف راستی می‌زد، معذک نمی‌توانستم خود را قانع کنم که در مشهد بمانم. به این جهت گفتم من به مرز می‌روم، شاید آشنائی پیدا کردم که بتواند خبر جدیدی از آن طرف مرز به من بدهد و حداقل مسافرت من این حُسن را دارد که از بیکاری راحت می‌شوم و ضمناً کار جدیدی که تا اندازه‌ای موجب آرامش خاطر من می‌شود انجام می‌دهم.

دوست من دیگر زیاد اصرار نکرد و گفت حالا که تصمیم جدی برای رفتن داری من شخصی را در لطف‌آباد معرفی می‌کنم که حداقل در آنجا آشنائی داشته باشی. این شخص مشهدی جهانگیر نام دارد و در دکان کوچکی زندگی می‌کند و اگر به او بگوئی که از طرف فلان کس آمده‌ای کافی است که در حدود توانائی‌اش از تو پذیرائی کند.

مسافرت به لطف‌آباد

با این تصمیم به طرف لطف‌آباد حرکت کردم. لطف‌آباد آخرین نقطه مرزی ایران و شوروی است. اکثر فراریانی که از شوروی به طرف ایران می‌آیند محل عبورشان همین قصبه مرزی است. بدون اغراق شاید تاکنون بیش از هزار نفر از همین نقطه مرزی بهشت کمونیسم را پشت سر گذاشته و به ایران پناهنده شده‌اند.

به هر حال نزدیکی‌های غروب بود که به لطف‌آباد رسیدم. مطابق نشانی که دوست من داده بود یک‌راست به طرف دکان مشهدی جهانگیر روانه شدم. به قول معروف وقتی بدبختی گریبانگیر انسان شد از همه طرف رو می‌آورد. یگانه امید من در لطف‌آباد همین مشهدی جهانگیر بود که آن‌هم

وقتی دکانش را پیدا کردم دیدم بسته است. از همسایه‌اش پریدم گفت متأسفانه چند هفته قبل فوت کرده است.

این موضوع بیش از همه مرا متأثر کرد. با وجود این خود را زیاد نباختم و به طرف قهوه‌خانه‌ای راه افتادم. چون شب شده بود ناچار در همان قهوه‌خانه شب را به صبح آوردم. این قهوه‌خانه محقر، هم محل اجتماع بعضی از مردم و هم خوابگاه بود. عده‌ای شب‌ها آبگوشت و چای می‌خوردند و بعضی هم که مسافر بودند همان‌جا می‌خوابیدند. از صحبت بعضی از مشتری‌ها فهمیدم که اکثر آنها قاچاقچی هستند و این موضوع کمی مرا امیدوار کرد.

صبح خود را به یکی از آنها نزدیک کردم و به هر ترتیبی بود سر صحبت را باز نمودم. خوشبختانه بدون اینکه حادثه‌ای اتفاق بیفتد و یا زیاد از این موضوع متعجب شود از این آشنائی و دوستی نابهنگام استقبال کرد و بعد فهمیدم نام آشنای جدید من احمد است. من از آنجائی که خیلی التهاب داشتم بدون پرده‌پوشی جریان را به احمد گفتم و پرسیدم آیا از آن طرف مرز خبری ندارد؟ احمد بدون مقدمه گفت چرا، دو نفر از رفقای ما را در عشق‌آباد گرفته‌اند.

پلیس شوروی کردها را توقیف کردند

نمی‌دانم به شما از خواندن این مطلب چه حالی دست می‌دهد. همین‌قدر می‌توانم بگویم که من از شنیدن این جمله مدتی گیج و مبهوت شدم و در آن لحظه درک کردم که نگرانی من بیهوده نبوده است. با بهت‌زدگی خاصی پرسیدم شما چه اطلاعی از آن دو نفر دارید؟! گفت آنها موقع رفتن با اشیاء قاچاق دستگیر شدند و فکر نمی‌کنم چیز مهمی باشد زیرا ممکن است کشمش و همان چیزهائی را که از اینجا برده‌اند به مأمورین روسی بدهند و

آزاد شوند. من وقتی دیدم به قول معروف احمد کار را شل گرفته به خود او پیشنهاد کردم که بقیهٔ مأموریت را او انجام داده و بابت این موضوع ۲۰۰ تومان از من بگیرد. احمد مثل اینکه منتظر چنین پیشنهادی نبود گفت هیچ اشکالی برای من ندارد ولی تکلیف آن دو نفر چه می‌شود؟ گفتم آنها که هنوز نیامده‌اند و تازه معلوم نیست وقتی آمدند خانوادهٔ مرا با خود بیاورند. احمد گفت ما با یکدیگر رفیق هستیم و در کار همدیگر دخالت نمی‌کنیم. ولی من پیشنهاد شما را می‌پذیرم به شرط اینکه اگر آنها برگشتند و خانوادهٔ شما را آوردند شما چیزی از مزد من کمتر نکنید. گفتم من بابت این مأموریت صد تومان حالا به شما می‌دهم و اگر خانوادهٔ مرا آوردید صد تومان دیگر می‌دهم و اگر آنها زودتر از شما رسیدند همان صد تومانی را که داده‌ام مال شما باشد.

یک مأمور جدید

احمد پیشنهاد مرا پذیرفت و آدرس خانوادهٔ مرا هم گرفت و به راه افتاد و عجیب این است که هنوز سه روز از رفتن او نگذشته بود که دیدم رشید و محمد وارد همان قهوه‌خانه‌ای که من اقامت داشتم شدند و لابد تعجب خواهید کرد اگر بگویم که مادر و زن و بچه‌هایم نیز همراه آنها بودند! مدتی از دیدن آنها تعجب کردم و از بُهت نمی‌دانستم چه کنم، زیرا نه تنها انتظار دیدار خانوادهٔ خود را نداشتم بلکه اساساً از دیدار آنها مأیوس بودم و تصور می‌کردم که دیگر هرگز روی آنها را نخواهم دید. قبل از اینکه فرصت کنم از محمد و رشید جریان را بپرسم، زن و مادرم مرا در آغوش گرفتند و بچه‌هایم که مدت‌ها آنها را ندیده بودم از دست و پایم بالا می‌رفتند. وقتی از دیدار آنها فارغ شدم محمد و رشید را کناری کشیده و گفتم از محبت شما بسیار خرسند و راضی هستم ولی بگوئید بینم چطور از دست مأمورین

شوروی خلاص شدید؟

رشید با تعجب گفت اول شما بگوئید که از کجا فهمیدید ما گرفتار شده‌ایم؟! گفتم من در همین قهوه‌خانه از یکی از رفقای شما از جریان مطلع شدم زیرا وقتی پانزده روز گذشت من نگران شده و از مشهد به اینجا آمدم و با احمدنامی آشنا گردیدم و او این موضوع را گفت.

رشید سری تکان داده و گفت: جریان از این قرار است که در «تکه‌بازار» عشق‌آباد قبل از اینکه به طرف خانه شما برویم توسط مأمورین هنگام فروش اشیاء قاچاق دستگیر شدیم ولی چون این اولین دفعه نبود که گرفتار می‌شدیم خود را نباختیم و مقداری کشمش و اشیاء دیگر به مأمورین دادیم و در نتیجه ما را رها کردند. بعد دیدیم چه بهتر که با خود مأمورین همدست شویم و مقدار دیگری کشمش و کمی ودکا و مقدار دیگری پول به خود آنها دادیم و خانواده شما را برداشته و بدون هیچ حادثه‌ای آمديم. ولی باید به اطلاع شما برسانیم که مقداری از پول ما صرف دادن رشوه به مأمورین شده بنابراین باید شما صد تومان دیگر هم بدهید. من گفتم صد تومان به احمد داده‌ام و مسلماً دیگر به من پس نخواهد داد، معذک چون خانواده مرا برای همیشه از چنگال کمونیسم رهائی بخشیده‌اید صد تومان را می‌دهم. بدین ترتیب پس از یک شب اقامت در آنجا خانواده‌ام را برداشته به طرف مشهد حرکت کردم و چند شب نیز مهمان دوست خود در مشهد بودم و پس از آن به تهران آمديم و اکنون سال‌ها است که در کمال آزادی در تهران به سر می‌بریم و فقط پس از شهریور چند سال در خفا و در شهرهائی که خارج از منطقه شوروی‌ها بود به سر بردم و پس از رفتن آنها مجدداً به کار خود مشغول گردیدم.

بخش دوم

آنهايي كه از چنگال استالين فرار نكردند

خانه شماره ۶۰۷

با یک گلوله او را کشتند و به سفارت شوروی فرار کردند

در خیابان فردوسی، کمی بالاتر از سفارت انگلیس، جنب منزل داروگر در خانه شماره ۶۰۷ شخصی زندگی می‌کرد که در کشوی میز خود یک هفت تیر مخفی کرده بود. این مرد هر وقت بیرون می‌رفت هفت تیر را نیز همراه خود برمی‌داشت.

وی که اسکندر شیخ‌زمانی نام داشت از افسران قدیمی تزار روسیه به‌شمار می‌آمد. شیخ‌زمانی از اهالی گنجه (کیروف‌آباد فعلی) بود. در سال ۱۹۲۰ وقتی بلشویک‌ها آذربایجان قفقاز را تصرف کردند وی درجه افسری داشت و با کمونیست‌ها مخالفت می‌کرد.

بلشویک‌ها به محض ورود به آذربایجان اسکندر را دستگیر کردند، چند بار فرار کرد مجدداً او را گرفتند، ولی باز هم فرار کرد و به گنجه رفت و در آنجا تشکیلات زیرزمینی حزب «مساوات» را که علیه بلشویک‌ها فعالیت می‌کرد اداره نمود. اسکندر ضمن اینکه تشکیلات زیرزمینی ضد کمونیستی را اداره می‌کرد، در وزارت کشاورزی حکومت بلشویک‌ها نیز ظاهراً کار می‌کرد و رئیس اداره جنگلبانی بود. دو سال در این پست باقی بود ولی ناگهان یکی از اعضای حزب اسرار فعالیت‌های زیرزمینی تشکیلات حزب مساوات را فاش کرد و در نتیجه اسکندر از ترس جان در سال ۱۹۲۷ از شوروی فرار کرد و به ایران آمد. اسکندر پس از ورود به ایران به مقاطعه‌کاری و تجارت مشغول شد. در بازار تهران حجره‌ای اجاره کرد و روزها در آن حجره کار می‌کرد و ضمناً با رؤسا و لی‌دران حزب مساوات، که به علت تسلط بلشویک‌ها بر قفقاز به برلن و آنکارا رفته بودند، رابطه و مکاتبه داشت و از

آنها برای مبارزه با کمونیسم دستور می گرفت.

تمام مراسلات و اوراق تبلیغاتی مستقیماً از برلن و آنکارا برای اسکندر به ایران می آمد و وی نیز به کمک سایر اعضای حزب علیه بلشویسم تبلیغ و فعالیت می کرد. اسکندر یک بار نیز برای تماس با لیبران حزب به آنکارا رفت و مجدداً به ایران مراجعت نمود.

وی در تهران به کار تجارت و مقاطعه کاری مشغول بود تا اینکه شهریور ۱۳۲۰ فرارسید و روس ها و انگلیس ها برخلاف کلیه قوانین بین المللی ایران را اشغال کردند.

در آن موقع اسکندر نزد یک زن ارمنی در همان خانه ای که قبلاً ذکر شد در خیابان فردوسی خانه شماره ۶۰۷ پانسیون شد و چون می دانست جاسوسان شوروی در تعقیبش هستند، همیشه احتیاط می کرد و یک هفت تیر همراه خود داشت.

در سال ۱۳۲۲ روزی دو نفر که یکی از آنها ارمنی و دیگری ترک بود و علی نام داشت به در منزلش رفتند و در زدند. زن ارمنی که اسکندر نزد او پانسیون بود در را باز کرد و پرسید چکار دارید؟ آن دو نفر گفتند با اسکندر کار داریم. زن ارمنی بدون سوءظن آنها را به اطاق اسکندر راهنمایی کرد.

پس از نیم ساعت زن ارمنی در حالی که در آشپزخانه مشغول کار بود، صدای گلوله ای را شنید! همان دم سراسیمه بیرون آمد و دید آن دو نفر از در خانه فرار کردند. وقتی تا نزدیک سهراب یعنی اول خیابانی که فعلاً چرچیل نام دارد آنها را تعقیب کرد مشاهده نمود که آن دو نفر به سفارت شوروی داخل شده اند.

پس از تحقیقات معلوم شد که در کشوی میز اسکندر یک هفت تیر و ۱۳۰ لیبه طلا وجود داشته و مقدار ۱۲ هزار تومان پول نقد نیز در زیر بالش او پنهان بود. تروریست ها نه تنها به آن پول ها دست نزده بودند بلکه هفت تیر

آنهایی که از جنگال استالین فرار نکردند ۱۰۵

را هم که در کشوی میز بود به حال خود گذاشته بودند. از اقوام اسکندر یک پسرعمو به نام اسرافیل^۱ و یک دخترخاله در تهران اقامت داشتند. آن دو به شهربانی و سایر مراجع قانونی مراجعه کردند و اموال پسرعموی خود را مطالبه نمودند. از آنجائی که اسکندر تبعه دولت ترکیه بود، به سفارت ترکیه نیز مراجعه نمودند ولی به هیچ وجه نتیجه‌ای نگرفتند و پس از چندی معلوم نشد پول‌ها چه شده است.

اسکندر وقتی کشته شد ۵۰ ساله بود. هیچ‌یک از رفقای اسکندر از ترس جرأت نکردند جسد وی را برداشته و دفن نمایند. ناچار از طرف شهرداری جسد او را برداشته و در جای نامعلومی دفن کردند. اسکندر با یک گلوله که به حلقومش اصابت کرد به قتل رسیده بود. بعدها معلوم شد که آن دو نفر تروریست که فقط به منظور کشتن اسکندر از شوروی اعزام شده بودند بلافاصله پس از قتل اسکندر شیخ‌زمانی مجدداً به روسیه فرستاده شده‌اند.

۱. در شماره بعد نسبت اسرافیل از پسرعمو به «یکی از دوستان صمیمی او» تصحیح شده است.

مردی که از رضاشاه انعام گرفته بود

یکی دیگر از ایرانیانی که پس از شهریور شوم گرفتار چنگال جاسوسان خطرناک شوروی شد محمود غزنوی بود. محمود غزنوی از سرمایه‌داران درجه اول قفقاز به‌شمار می‌رفت. قبل از انقلاب در بادکوبه دکان قنادی بزرگی داشت که در آن زمان در سراسر قفقاز بی‌نظیر بود. در سال ۱۹۲۰ پس از آنکه بلشویک‌ها بر قفقاز تسلط یافتند اموال محمود غزنوی را مصادره کردند. محمود غزنوی مانند سایر ملیون و وطن‌پرستان قفقاز به تشکیلات زیرزمینی حزب مساوات که اکثر لیدران آن ایرانی بودند پیوست. حزب مساوات از احزابی بود که شدیداً با کمونیسم مخالفت می‌کرد و حتی دسته‌های پارتیزانی زیادی نیز برای مبارزه با کمونیسم در اختیار داشت. محمود غزنوی وارد این حزب شد و به فعالیت علیه دولت کمونیست‌ها پرداخت ولی بعدها که تشکیلات این حزب و اصولاً مقاومت مردم قفقاز علیه کمونیسم درهم شکسته شد، محمود غزنوی نیز ناچار به ایران فرار کرد و در سال ۱۹۲۹ به نوشهر رفت و مدتی در آنجا بیکار و چندی نیز به کارهای مختلف مشغول بود.

روزی شاه فقید برای سرکشی به شمال به نوشهر رفت و مشغول گردش در میدان عمومی شهر گشت. ناگهان شخصی با یک بسته کاغذ جلوی شاه فقید رفت. اطرافیان شاه ابتدا به تصور اینکه شخص ناشناس قصد سوئی دارد وی را توقیف کردند ولی شاه که شخصاً ناظر جریان بود اجازه شرفیابی داد.

شخص مزبور که همان محمود غزنوی بود در برابر شاه فقید تعظیم کرد و بسته را به حضور شاه تقدیم نمود. وقتی بسته مزبور را باز کردند دیدند

آنهایی که از چنگال استالین فرار نکردند ۱۰۷

که مجسمه شاه فقید را درحالی که تاجی بر سر دارد از شیرینی ساخته‌اند. این مجسمه بزرگ و زیبا که تماماً از شیرینی بوده، توجه شاه فقید را جلب نمود و از زحمات و ریزه‌کاری‌های او بسیار خوشش آمد و سؤالاتی از محمود کرد و از کار وی استفسار نمود. غزنوی پاسخ داد که مدتی است از روسیه فرار کرده و اکنون در اینجا با وضع بدی روزگار می‌گذرانم. شاه فقید به فرماندار نوشهر که در آنجا حضور داشت دستور داد ۱۰۰۰ تومان انعام به وی بدهند. محمود غزنوی با هزار تومان انعام شاه فقید مهمانخانه مجللی در نوشهر دایر کرد و به کسب و کار مشغول شد.

غزنوی در جریان سال‌های قبل از شهریور به فعالیت‌های ضدکمونیستی ادامه داد و در سال ۱۹۳۸ هنگامی که شوروی‌ها عده‌ای مهاجر به ایران فرستادند وی در معرفی آنهایی که جاسوس بودند و در لباس مهاجر به ایران می‌آمدند به شهربانی و مقامات مسئول وقت کمک می‌کرد.

پس از شهریور ۱۳۲۰ وقتی ارتش سرخ شمال ایران را اشغال کرد، غزنوی به تهران فرار نمود و در چهارراه عباسی منزل شوهرخواهرش به نام عبدالعظیم مخفی شد. پس از مدتی چون احساس کرد که خطری برای او وجود ندارد، مجدداً به نوشهر برگشت تا در صورت اقتضا به کسب و کار سابقش مشغول گردد ولی دو روز از ورود او به نوشهر نگذشته بود که ناگهان دو سرباز شوروی وی را از خیابان گرفته و با خود بردند و تا این ساعت هیچ‌گونه اطلاعی از او در دست نیست.

با آنکه بلافاصله زن و فرزند او در تهران به کنسولگری شوروی و سایر مقامات ایرانی مراجعه کردند ولی نه‌تنها هیچ‌گونه توفیقی برای پیدا کردن محمود غزنوی به‌دست نیاوردند، بلکه سفارت شوروی در تهران اصولاً خود را در این باره بی‌اطلاع نشان داد و گفت که هیچ‌گونه اطلاعی از غزنوی ندارد.

از محمود غزنوی یک زن و سه طفل خردسال باقی مانده که اکنون گویا
در مرند نزد اقوام خود زندگی می‌نمایند.

شب عروسی

در خیابان گلشن روبروی دانشگاه جنگ، کوچه جعفری، عمارت زیبایی وجود دارد که متعلق به مختارخان بیگلری است.

مختارخان از تجار معتبر تهران است و سالهاست که در این خیابان مسکن دارد. وی پسرخاله‌ای دارد به نام قدیر که سرگذشت تأثرانگیز وی امروز به نظر خوانندگان گرامی می‌رسد.

قدیر اصلاً از اهالی گنجه است. شهر گنجه پس از استقرار رژیم کمونیسم، به پاس زحماتی که «کیروف» دبیر اول حزب کمونیست لنین‌گرا، در انقلاب اکتبر متحمل شده بود، نام وی را به شهر گنجه نهادند و از آن به بعد «گنجه» سابق به «کیروف‌آباد» تبدیل شده است. خود کیروف چندی بعد به دست یکی از اعضای پلیس مخفی شوروی ترور شد و بعدها فاش گردید که استالین به علت نفوذ خارق‌العاده کیروف دستور قتل وی را صادر کرده بود.

پدر قدیر که حسن محمود نام داشت از ثروتمندان بزرگ گنجه محسوب می‌شد. پس از اینکه بلشویک‌ها بر قفقاز دست یافتند تصفیه در تمام شئون اجتماعی شروع شد و از جمله کسانی که گرفتار تصفیه شدند ثروتمندان بودند. پلیس مخفی شوروی هرکسی را که مختصر سرمایه و ثروت داشت به جرم طرفداری از تزار و اتهامات دیگر دستگیر و تبعید می‌کرد. افتضاح عملیات ضدانسانی پلیس شوروی به حدی بالا گرفته بود که اقوام و خویشاوندان دور و نزدیک افراد ثروتمند را نیز به جرم «خویشاوندی» دستگیر می‌کرد. یکی از کسانی که به همین اتهام دستگیر شد قدیر بود. دولت شوروی قدیر را به جرم اینکه پدرش شخص متمولی بود، در سال

۱۹۲۹ به سبیری تبعید کرد.

قدیر مدت‌ها در سبیری به حال تبعید به سر برد. سپس به اتفاق هفت نفر از رفقای تبعیدی خود، نقشه‌ای برای فرار طرح کرد و بالاخره موفق شد از راه ترکستان خود را به مشهد برساند. در این فرار هر هفت نفر رفقای قدیر نیز با وی بودند، و در مشهد از یکدیگر جدا شدند و قدیر یک‌راست به طرف تهران حرکت کرد.

قدیر در تهران نزد پسرخاله‌اش مختارخان بیگلری رفت. مختارخان بیگلری از آنجائی که مرد نیکوکار و ثروتمندی بود، برای قدیر یک ماشین باری فورد خرید و قدیر با این ماشین کار می‌کرد و زندگی خود را اداره می‌نمود.

مدتی گذشت تا شهریور ۱۳۲۰ پیش آمد و ارتش سرخ وارد ایران شد. قدیر کماکان با ماشین باری خود کار می‌کرد، ولی پس از شهریور، چون احتمال داشت جاسوسان شوروی مزاحم وی شوند، چندی از تهران دور شد ولی بعدها وقتی احساس کرد که کاری به او ندارند، مجدداً به سر کار خود برگشت و شغل سابق را ادامه داد. وی با ماشین باری خود از شهرستان‌ها به تهران بار حمل می‌کرد. در سال ۱۳۲۴ مختارخان بیگلری پسرخاله قدیر، برای اینکه او سروسامانی پیدا کرده و زندگی کاملاً راحت و مستقلى داشته باشد به فکر افتاد که برای وی زن بگیرد.

برای این منظور دختر خودش را به قدیر پیشنهاد می‌نماید و چون قدیر نیز با خوشحالی موافقت می‌کند، از فامیل و دوستان برای جشن عروسی دعوت به عمل می‌آید. قاعدتاً جشن عروسی در منزل داماد صورت می‌گیرد ولی از آنجائی که قدیر پسرخاله مختارخان بود و ضمناً منزل مختارخان بزرگتر بود، تصمیم می‌گیرند جشن عروسی در منزل مختارخان واقع در خیابان گلشن روبروی دانشگاه جنگ کوچه جعفری برگزار شود.

باید دانست چند روز قبل از عروسی، قدیر با ماشین خود از تبریز مقداری کالا حمل کرد و به گاراژ تحویل داد. شب عروسی در حالی که همه غرق در سرور و شادی بودند و نوای موسیقی همه را سرمست کرده بود ناگهان در خانه زده شد و شخص ناشناسی وارد منزل گردید و سراغ قدیر را گرفت. چون شب عروسی هیچ کس به دیگری ظنین نبود بدون اینکه تصور سوئی بشود او را نزد قدیر بردند. ناشناس وقتی قدیر را دید به وی گفت بارنامه‌ای که شما به گاراژ داده‌اید عوضی است. صاحب گاراژ بیرون توی ماشین نشسته و منتظر شماست که بیائید بارنامه را به او نشان بدهید.

قدیر بلافاصله نسخه‌ای از بارنامه را برداشت و برای نشان دادن آن به صاحب گاراژ از خانه خارج شد. به محض اینکه به ماشین نزدیک شد دید که دو سرباز شوروی در حالی که مجهز به تفنگ دستی خودکار هستند دارند از ماشین بیرون می‌آیند.

قدیر فوراً از توطئه‌ای که برای دستگیری وی چیده شده بود اطلاع یافت و با استفاده از تاریکی شب بلافاصله خود را مجدداً به خانه رساند. در همین موقع دو سرباز مسلح شوروی در حالی که یک نفر دیگر با لباس شخصی و یک پارابلوم همراه آنها بود به سالنی که در آن جشن عروسی قدیر برپا بود وارد شدند و جلوی چشم مدعوین قدیر را دستگیر کردند و درحالی که همه غرق تعجب و حیرت بودند و این صحنه عجیب را تماشا می‌کردند، قدیر را توی ماشین انداخته و با خود بردند. پس از تحقیقاتی که بعداً به عمل آمد معلوم شد که قدیر را از جشن عروسی‌اش مستقیماً با ماشین به خیابان شاهپور شعبه اداره باربری شوروی بردند.

مختارخان پسرخاله قدیر و پدر عروس بلافاصله به اداره باربری شوروی مراجعه نمود و علت دستگیری قدیر را پرسید. شوروی‌ها پاسخ دادند فردا نتیجه‌اش را به اطلاع شما می‌رسانیم. روز بعد باز مختار مراجعه کرد ولی

شوروی‌ها موضوع را به روز دیگر محول کردند و مختار را به اصطلاح سر دواندند. پس از چندماه دوندگی و مراجعه به وزارت خارجه و ستاد ارتش و مقامات مختلف بالاخره روزی شوروی‌ها به کلی منکر شده و گفتند ما اصلاً چنین شخصی را نمی‌شناسیم، جستجو خواهیم کرد اگر پیدا شد به شما خبر می‌دهیم!

قدیر موقعی که سربازان شوروی وی را از مجلس عروسی به زور بردند بیش از ۲۹ سال نداشت و فقط دو ماه بود که نامزد گرفته بود.

زن بینوایش اکنون هشت سال است که در انتظار شوهر خود روزشماری می‌کند ولی متأسفانه تا این ساعت هیچگونه خبری از وی نرسیده و احتمال می‌دهند که شوروی‌ها قدیر را پس از دستگیری مستقیماً به شوروی فرستاده‌اند و اگر تاکنون وی را نکشته باشند، مسلماً اینک در یکی از اردوگاه‌های کار اجباری سیری، مشغول جان‌کندن است.

چگونه جاسوسان شوروی کمال را در خیابان شاه‌آباد ربودند

یکی دیگر از کسانی که پس از شهریور شوم گرفتار چنگال جاسوسان شوروی گردید، کمال نام داشت.

کمال جوانی بسیار رشید بود. قبل از اینکه به ایران بیاید در بادکوبه زندگی می‌کرد. کمال از ثروتمندان و نجبای قفقاز به‌شمار می‌رفت. قبل از اینکه بلشویک‌ها به قفقاز حمله کنند حکومت آذربایجان در دست حزبی به نام «مساوات» بود که ارتش بسیار منظمی نیز داشت و تقریباً یک سال و نیم در آن سامان حکومت می‌کرد. کمال یکی از اعضای برجسته حزب مزبور بود. در سال ۱۹۲۰ ارتش سرخ به قفقاز حمله کرد و اولین هدفش تصرف بادکوبه بود.

بادکوبه و تمام آذربایجان با وجود مقاومت دلیرانه مردم آن سامان و حکومت مساوات به تصرف ارتش سرخ درآمد و آزادی‌خواهان و ملیون قفقاز ناچار آنجا را ترک کردند و کمال نیز راه ایران را پیش گرفت.

کمال وقتی به ایران رسید، در تهران به کار کتترات مشغول شد. کمال داماد شخصی به نام مهندس «طاهری» بود و در خیابان شاه‌آباد، کوچه مهندسی منزل داشت. وی تا شهریور ۱۳۲۰ به کار کتترات مشغول بود و با زن و دو فرزند کوچکش زندگی نسبتاً آرامی داشتند.

پس از شهریورماه و ورود سربازان سرخ به پایتخت، روزی کمال در منزل نشسته بود که ناگهان زنگ خانه به صدا درآمد. کمال با پیژاما برای باز کردن در رفت و دید یک بچه کوچک او را به اسم صدا می‌کند. وقتی از او پرسید چکار داری؟ بچه جواب داد یک نفر شما را می‌خواهد و سر کوچه منتظر است.

کمال بدون توجه، با همان وضع تا سر کوچه رفت و دید یک ماشین سیاه‌رنگ نزدیک خیابان ایستاده و از داخل ماشین شخصی به نام او را صدا می‌کند. کمال هم به داخل ماشین رفت و بلافاصله ماشین به‌راه افتاد و دیگر از او خبری نشد.

بعدها در تحقیقاتی که به عمل آمد یک نفر پیراهن‌فروش که روبروی منزل کمال مغازه داشت، شهادت داد که در داخل ماشین سه نفر بودند و پس از اینکه کمال را به اسم صدا کردند وی نیز داخل ماشین شد، ناگهان ماشین حرکت کرد. پیراهن‌فروش مزبور می‌گفت که اتومبیل مزبور بی‌نمره بود. از آن روز تاکنون با وجود مراجعات مکرر اقوام کمال به مقامات مختلف هیچگونه خبری از وی نشده است. از کمال یک زن و دو بچه باقی مانده است. زن وی پس از اطمینان از اینکه کمال را شوروی‌ها دزدیده و به روسیه برده و در آنجا اعدام کرده‌اند، اکنون شوهر کرده و با شوهر جدید خود به‌سر می‌برد.

سراج‌الدین حاجی‌زاده

در سال ۱۳۰۲ و ۱۳۰۳ اغلب عابرین در وسط خیابان لاله‌زار، زرگری را می‌دیدند که از صبح تا شام مشغول کار خود بود و اغلب اوقات در دکان خود نماز می‌خواند و هیچگاه فرایض دینی او ترک نمی‌شد. سرگذشت این زرگر متدین که مقاله امروز ما را تشکیل می‌دهد به حدی تأثرانگیز است که شاید کمتر نظیر داشته باشد.

سراج‌الدین حاجی‌زاده قبل از اینکه در روسیه رژیم کمونیستی مستقر شود، در داغستان یکی از نجبای آن دیار به‌شمار می‌رفت. داغستانی‌ها معمولاً مردانی جنگجو و شجاع هستند. سراج‌الدین نیز به علت روح سلحشوری با اغلب افسران آن سامان آشنائی نزدیک داشت و شخصاً نیز در جنگ بین‌المللی اول شرکت نمود.

دو سال پس از انقلاب اکتبر یعنی در سال ۱۹۱۹ وقتی روسیه به زیر چکمه بلشویسم کشیده شد، سراج‌الدین راه ایران را در پیش گرفت. وی از اعقاب «شیخ‌شامل» معروف است. شیخ شامل قهرمان ملی مردم قفقاز به‌شمار می‌رود که نبردهای عجیب وی با روس‌های تزاری در تاریخ منعکس است و کارل مارکس معروف، شیخ‌شامل را تنها قهرمان ملی عصر خود شمرده است. سراج‌الدین که روح ملی و سلحشوری شیخ‌شامل در او نیز وجود داشت، نتوانست بایستد و ببیند که قفقاز مهد شیخ‌شامل‌ها لگدکوب سم ستوران بلشویسم شده است، لذا با عده‌ای از رفقای خود، پس از استیلاي بلشویک‌ها فرار کرد و به ایران پناهنده شد.

وقتی به ایران آمد، در وسط خیابان لاله‌زار، کمی پائین‌تر از محل فعلی سینما البرز، مغازه‌ای اجاره کرد و به شغل زرگری که سابقاً در قفقاز نیز

حرفه او بود، مشغول شد. سال‌ها سراج‌الدین در لاله‌زار زرگری می‌کرد تا اینکه به علت اهمیت یافتن لاله‌زار، مغازه‌های آن خیابان نیز دارای اهمیت اقتصادی شد و سراج‌الدین با واگذار کردن مغازه‌اش توانست سرقفلی هنگفتی گرفته و سرمایه‌ای بیندوزد. با این سرمایه در خیابان سعدی که آن موقع «خیابان لختی» نامیده می‌شد روبروی حمام فعلی ایران زمینی خرید و سپس در آنجا ساختمان کرد و مجدداً به کار زرگری پرداخت.

سراج‌الدین در کار خود بسیار استاد و ماهر بود. به همین دلیل اوایل تاجگذاری اعلیحضرت فقید مورد توجه تیمورتاش قرار گرفت. تیمورتاش به علت اطمینانی که به سراج‌الدین پیدا کرده بود برای ساختن تاج پهلوی وی را دعوت کرد.

سراج‌الدین به دربار رفت و تیمورتاش زرگرباشی سابق دربار را به وی معرفی نمود تا به کمک یکدیگر با جواهراتی که در اختیار آنها گذاشته شده بود، تاج پهلوی را بسازند. یکی از دوستان سراج‌الدین از قول خود وی نقل می‌کند که سراج‌الدین هنگامی که می‌خواست برای ساختن تاج شروع به کار نماید، متوجه می‌شود که زرگرباشی سابق دربار قصد سوءاستفاده دارد. چون خودش مردی درستکار و متدین بود، در حضور تیمورتاش به زرگرباشی سابق حمله می‌کند و به علت اطمینانی که تیمورتاش به وی داشت، ساختن تاج پهلوی منحصرأ به عهده سراج‌الدین محول می‌شود.

سراج‌الدین پس از مدتی تاج پهلوی را تهیه می‌کند و قرار می‌شود روزی به حضور شاه فقید شرفیاب شود و آن را بر سر شاه امتحان کند. روز موعود تاج پهلوی روی یک سینی قرار می‌گیرد و برای امتحان حاضر می‌شود. سراج‌الدین در حالی که تاج را از سینی برداشته و می‌خواهد آن را برای امتحان به سر رضاشاه بگذارد، می‌گوید بسم الله الرحمن الرحیم. رضاشاه با تعجب می‌پرسد «مسیو، مگر مسلمان هستی؟!».

سراج‌الدین پاسخ می‌دهد، قربان، بنده نه تنها مسلمان هستم بلکه در امور دینی بسیار متعصب هم هستم. بعد یک ربع ساعت دربارهٔ شیخ شامل معروف صحبت می‌شود. سراج‌الدین در همان موقع برای یکی از دوستان خود تعریف کرد که شاه فقید یک ربع ساعت دربارهٔ شیخ شامل صحبت کرد و من متعجب شدم که او از کجا این اطلاعات وسیع و دقیق را دربارهٔ این مرد دارد. رضاشاه پس از امتحان تاج سلطنتی می‌گوید، خیلی خوب شد، زیرا مزد ساختن تاج به جیب یک مسلمان رفت. به هر حال تاج پهلوی بدین وسیله به دست سراج‌الدین ساخته شد و این همان تاجی است که رضاشاه فقید روز تاجگذاری آن را به سر گذاشت.

سراج‌الدین، تیرانداز بسیار قابلی بود، به همین دلیل به شکار نیز علاقه داشت. غالباً با افسران ارشد به شکار می‌رفت. سراج‌الدین هم خانه و هم مغازه‌اش در خیابان سعدی روبروی حمام ایران بود، طبقهٔ بالا را منزل و طبقهٔ پائین را به مغازهٔ زرگری خود اختصاص داده بود.

وی در خانهٔ خود مجرد زندگی می‌کرد. فقط یک نفر از اهالی لزگی قفقاز به عنوان مستخدم کارهای خانهٔ او را انجام می‌داد. او وقتی به ایران آمد، تأهل اختیار نکرد. در قفقاز قبلاً زن و فرزند داشت، ولی آنها را نتوانست با خود به ایران بیاورد. به همین جهت تا آخر عمر متأهل نشد.

ساعت یازده و نیم یکی از روزهای بهمن ۱۳۲۲ بود که ناگهان در منزل سراج‌الدین به صدا درمی‌آید و دو نفر در آستانهٔ در ظاهر می‌شوند و سراغ سراج‌الدین را از مستخدم لزگی وی می‌گیرند. اتفاقاً سراج‌الدین در آن ساعت در منزل نبود. آن دو نفر که هر دو قوی‌هیکل بودند، نوکر سراج‌الدین را می‌گیرند و دست و پای او را می‌بندند و بعد کراواتش را به گردنش می‌پیچند و او را به گوشه‌ای می‌اندازند و خودشان در پشت پرده مخفی می‌شوند.

مدتی می‌گذرد که ناگهان صدای در شنیده می‌شود. سراج‌الدین همیشه با خود یک کلید داشت. خودش در را باز کرده و به منزل می‌آمد. آن ساعت نیز در را با کلید خودش باز می‌کند. ولی به محض اینکه داخل اطاق می‌شود یکی از آن دو نفر به وی حمله می‌کند و او را گرفته به صندلی می‌بندند، بعد با چند ضربت تبر او را به قتل می‌رسانند. شهرت دارد در منزل وی در حدود یک میلیون تومان جواهر که گویا متعلق به دربار بود وجود داشته است که قاتلین آنها را نیز می‌ربایند. گفته می‌شود که یکی از قاتلین مردی آسوری بوده و پس از آنکه دستگیر می‌گردد مدتی در زندان موقت شهربانی زندانی می‌شود ولی بعداً ناگهان آزاد می‌گردد و دیگر از او خبری به دست نمی‌آید.

سراج‌الدین به قراری که دوستانش نقل می‌کنند، به حدی متدین و درستکار و نیکوکار بود که حتی مخالفینش نیز این خصایص وی را تصدیق داشتند.

وی همه‌ساله در روز تولد حضرت رسول (ص) جشن باشکوهی ترتیب می‌داد و از اغلب بازرگانان و محترمین دعوت می‌نمود و در آن شب ساکنین را اطعام می‌کرد.

شهرت دارد که جاسوسان شوروی وی را به علت وجود همین جواهرات در خانه‌اش کشته‌اند، ولی عده‌ای دیگر معتقدند که چون او طرفدار استقلال قفقاز بوده و از آزادیخواهان ضد کمونیست به شمار می‌رفته به همین دلیل جاسوسان شوروی وی را به قتل رسانده‌اند.

نوکر لژی وی که در شب قتل سراج‌الدین از طرف جاسوسان شوروی بیهوش شده بود، بعداً به استخدام شهربانی درآمد و اکنون در آن اداره مستخدم می‌باشد.

حاجی محمدسلی^۱

یکی دیگر از کسانی که گرفتار چنگال جاسوسان شوروی در ایران گردید «حاجی» پسر «محمدسلی» است.

حاجی میان رفقای خود به «بی‌انصاف اوغلو» یعنی «پسر بی‌انصاف» معروف بود. وی از اهالی گنجه یا «کیروف‌آباد» است که در سال ۱۹۳۰ به ایران فرار کرد. پدرش از متمولین قفقاز محسوب می‌شد به همین دلیل مطرود حکومت بلشویکی بود.

حاجی پس از ورود به ایران در تبریز با پدرش یک دکان بزاری باز کرد و در آنجا مشغول کسب شد. پس از آن به تهران آمد و سپس به کرمانشاه و اصفهان رفت. در آنجا نیز به تجارت پنیر و خیارشور و حمل آن به تهران می‌پرداخت و بدین ترتیب به زندگی خود ادامه می‌داد.

در سال ۱۳۲۳ از طرف یکی از اقوام نزدیکش که به قولی خواهرش بوده دعوتی به شام از وی به عمل می‌آید. منزل خواهرش در لاله‌زارنو، نزدیک شاهرضا در قسمت بالای یک آپارتمان بود. ساعت ۱۱ شب که پس از خداحافظی از عمارت پائین می‌آید، می‌بیند یک جیب جلو در، کنار خیابان توقف کرده است.

به محض اینکه حاجی در آستانه در ظاهر می‌شود ناگهان سه نفر که دو نفر آنها سرباز شوروی و یک نفر غیرنظامی بوده از جیب بیرون می‌آیند و حاجی را گرفته و داخل جیب می‌اندازند و با خود می‌برند. از آن پس دیگر هیچ‌کس از حاجی خبری به دست نمی‌آورد.

۱. ناخوانا؛ شاید هم سلمی باشد.

آتیاک گولدوک

فعالیت جاسوسان شوروی برای ترور و نابود کردن مخالفان کمونیسم، منحصر به یکی دو تا نبوده است. جاسوسان سرخ، مطابق لیستی که در دست داشتند، حتی آنهایی را که سال‌ها قبل فقط مختصر مخالفتی با کمونیست کرده بودند ترور کرده و از بین می‌بردند. یکی دیگر از کسانی که گرفتار چنگال جاسوسان شوروی شد، آتیاک گولدوک است.

آتیاک از افسران آذربایجان و عضو فرقه مساوات بود. وی در ارتش ملی آذربایجان درجه سرگردی داشت. در سال ۱۹۲۰ که ارتش سرخ به قفقاز حمله کرد آتیاک یکی از مدافعین آذربایجان بود. ارتش سرخ بالاخره به کمک ارامنه مقاومت مردم آذربایجان را درهم شکست و رژیم کمونیسم بر سراسر قفقاز سایه افکند. آتیاک و یارانش ناچار شدند آذربایجان را ترک کرده و به ایران پناهنده شوند.

آتیاک پس‌رعموئی داشت که در همان موقع از قفقاز به ترکیه رفت و اکنون در ارتش ملی ترکیه درجه سپهبدی دارد.

آتیاک در جنگ با ارامنه و آشوری‌ها که آن موقع با کمونیست‌ها همکاری می‌کردند نیز شرکت داشت، سپس به پراگ پایتخت چکسلواکی رفت و مدتی در آنجا مشغول تحصیل بود و بعد به ایران بازگشت.

آتیاک در ایران نیز از فعالیت علیه کمونیست‌ها بازنشست و در ایران شروع به تهیه مقدمات تشکیل حزبی نمود. حزبی که وی می‌خواست تشکیل دهد، اعضای آن را افراد ملت‌های «چچن» و «اینگوش» و «اُستین» و «داغستان» که همه مسلمان هستند تشکیل می‌دادند.

فعالیت آتیاک به شدت شروع شد ولی به علت اینکه ماده ۶ قرارداد

آنهایی که از چنگال استالین فرار نکردند ۱۲۱

منحوس ۱۹۲۱ فعالیت دسته‌های روسی و قفقازی را علیه شوروی قدغن کرده بود، دولت ایران از فعالیت شدید وی جلوگیری کرد و حتی در زمانی که از روسیه عده زیادی از مهاجرین به ایران آمدند، و مأمورین در تعقیب این مهاجرین بودند چندی آتیاک را نیز تحت تعقیب قرار دادند. آتیاک در این باره و اینکه مهاجرین بی‌گناه نیز مورد آزار قرار گرفته‌اند به سفارت ترکیه مراجعه نمود و شکایت کرد.

پس از شهریور ۱۳۲۰ وقتی روس‌ها به ایران آمدند، پلیس سرخ شروع به گرفتن و ترور آزادی‌خواهان کرد. یکی از کسانی که تحت تعقیب جاسوسان شوروی قرار گرفت آتیاک بود. جاسوسان شوروی بیشتر از همه به دنبال این بودند که برنامه حزبی آتیاک و همچنین افراد حزب وی را به دست بیاورند و برای این منظور سخت در تلاش بودند، تا اینکه موفق شدند یک نفر شوfer به نام «سوسی» را دستگیر نمایند و شهرت دارد که از این شخص برنامه حزبی آتیاک را به دست آوردند.

آتیاک در این موقع در منزل یک نفر ارمنی به نام «فرجار» پانسیون بود. پانسیون مزبور در خیابان پهلوی قرار داشت. در یکی از روزهای سال ۱۳۲۱ یک ماشین سیاه‌رنگ بدون نمره، در حالی که یک نفر غیرنظامی و دو سرباز ارتش سرخ در ماشین بودند، دم در منزل آتیاک توقف می‌کند. دو سرباز شوروی به اتفاق شخص مزبور به خانه آتیاک می‌روند و وی را دستگیر کرده با خود می‌برند.

شهرت دارد که شخصی که لباس سویل داشت و به اتفاق دو سرباز ارتش سرخ آتیاک را دستگیر کرده «قابل» نام دارد که در لاله‌زار جواهرفروشی داشته ولی در خفا جاسوس شوروی‌ها بوده است.

از سال ۱۳۲۱ تا چندی قبل هیچگونه خبری از آتیاک نبود ولی اخیراً خبر آوردند که وی در یکی از اردگاه‌های کار اجباری شوروی زندانی است.

حبیب‌خان شکینسکی

حبیب‌خان شکینسکی یکی دیگر از قربانیان دستگاه مخوف جاسوسی شوروی است. حبیب‌خان در زمان تزار از افسران دربار تزار بود. وی از اهالی قراباغ قفقاز بود و در ارتش تزار درجه سروانی داشت. در سال ۱۹۲۰ پس از استیلای کمونیسم بر قفقاز او به ایران پناهنده شد. مدت‌ها در ایران بیکار بود. پس از مدتی به کار کتترات پرداخت و از این راه امرار معاش می‌کرد.

چندی بعد، به کرمانشاه رفت و کارمند اداره راه شد. مدتی نیز در همدان خدمت می‌کرد. پس از شهریور ۱۳۲۰ وقتی روس‌ها شمال ایران را اشغال کردند وی به زنجان رفت. بعد از ورود به زنجان دیگر از وی خبری نشد و معلوم نیست چگونه و به چه ترتیبی مفقود گردید.

رفقای وی اطمینان دارند که جاسوسان شوروی او را نیز مانند سایرین دستگیر کرده و اعدام نموده یا در اردوگاه‌های کار اجباری زندانی کرده‌اند.

اين سرهنگ چگونه خودکشي کرد

يکي ديگر از کساني که از چنگال بلشويکها فرار کرد و به ايران پناهنده شد «سلیم سلطانوف» است.

سلیم سلطانوف در ارتش تزار درجه سرهنگي داشت. در سال ۱۹۲۰ یکی از فرماندهان ارتش مساوات بود و پس از ورود ارتش سرخ به قفقاز به ايران آمد و بلافاصله با درجه ستوان يکمی وارد ارتش ايران شد و در ارتش ايران تا درجه سرهنگي ترقی کرد.

سلیم سلطانوف پس از ورود به ايران نام فامیل خود را تغییر داد و به لهراسب معروف شد.

لهراسب در پرورش اسب، تخصص کامل داشت. روزی سرلشکر کریم آقا بوذرجمه‌وری که گویا آن موقع رئیس ستاد ارتش بود برای سرکشی و بازرسی به فوج سوار گارد پهلوی که فرماندهی آن با لهراسب بود می‌رود. کریم آقا هنگام بازرسی، از یکی از اسبها که لاغر بود ایراد گرفته و به لهراسب فرمانده فوج سوار توهین می‌کند و می‌گوید «حمال قفقازی».

لهراسب از این توهین به شدت عصبانی می‌شود و بلافاصله به منزل خود که در چهارراه آشیخ‌هادی بود می‌رود و پس از نوشتن چند نامه، با چند^۱ گلوله انتحار می‌کند.

وقتی خبر انتحار سرهنگ لهراسب به رضاشاه فقید می‌رسد سخت عصبانی شده و دستور می‌دهد مراسم تشییع جنازه نظامی درباره وی اجرا نشود.

۱. در اصل.

یکی از دوستان لهراسب در این مورد به نویسنده گفته است که رضاشاه فقید پس از شنیدن خبر انتحار لهراسب در حالی که به شدت عصبانی بوده، می‌گوید: «بیچاره، حالا که می‌خواستی بمیری لااقل یک گلوله هم می‌خواستی به مغز کریم‌آقا بوذرمهری خالی کنی بعد بمیری!»

از سرهنگ لهراسب اکنون یک زن و سه فرزند باقی مانده که پسر بزرگش اکنون توده‌ای و دانشجوی دانشگاه است.

برادران سلطان‌بک‌اوف

عجیب‌ترین و جالب‌ترین سرگذشت فراریان پشت پردهٔ آه‌نین سرگذشت دو برادر شجاع و جنگجو به نام «سلطان‌بک‌اوف» و «دکتر خسرو بک سلطان‌اوف» است.

این دو برادر از نجبا و جنگجویان کُرد قفقازی بودند. این نکته نیز باید تذکر داده شود همان‌طور که در ایران و در عراق و در ترکیه ایالاتی به نام کردستان وجود دارد، در قفقاز نیز محلی به نام کردستان هست که ساکنین آن همه کُرد هستند و از حیث نژاد نیز ایرانی می‌باشند.

پس از انقلاب اکتبر و حملهٔ ارتش سرخ به قفقاز از میان نژادها و ملل مختلف قفقاز یکی هم کُردها بودند که به‌سختی و با شجاعت بی‌نظیری در مقابل کمونیست‌ها ایستادگی نمودند و تا آخرین نفس علیه بلشویک‌ها جنگیدند.

سلطان‌بک و خسرو بک دو برادر کُرد پس از اینکه در سال ۱۹۲۰ قفقاز به تصرف بلشویک‌ها درآمد با سواران و تفنگداران خود شروع به مقاومت کردند.

خانواده سلطان‌اوف از قدیمی‌ترین خانواده‌های قفقاز و دارای سوار و افراد جنگجو و شجاع بود. وقتی بلشویک‌ها بر آذربایجان قفقاز تسلط یافتند سلطان‌بک، در کردستان علم طغیان علیه کمونیسم برافراشت و جنگ خونینی را بر ضد ارتش سرخ آغاز کرد.

در این موقع برادر سلطان‌بک، به نام دکتر خسرو بک در بادکوبه اقامت داشت و بادکوبه نیز از مدتی قبل به تصرف کمونیست‌ها درآمده بود.

سلطان‌بک نه‌فقط در میان اهالی کردستان شوروی محبوبیت خانوادگی

داشت بلکه رسماً نیز فرماندار کردستان به‌شمار می‌رفت. بلشویک‌ها پس از مدتی جنگ چون دیدند نمی‌توانند سلطان‌بک را مغلوب نموده و به اصطلاح نهضت مقاومت کردها و دسته پارتیزانی سلطان‌بک را شکست دهند، دست به نیرنگ و حيله زدند و ابتدا برادر سلطان‌بک یعنی دکتر خسرو بک را در بادکوبه تحت نظر قرار داده و او را در فشار گذاشتند تا شاید به وسیله او بتوانند برادرش را وادار به تسلیم کنند.

نقش یک دختر ارمنی

موضوع تحت نظر بودن خسرو بک به گوش برادرش سلطان‌بک رسید. سلطان‌بک در مقر خود، پانزده هزار سوار سلحشور در اختیار داشت. سلطان‌بک عده‌ای را مأمور کرد که مخفیانه به بادکوبه رفته و دکتر خسرو بک را از دست بلشویک‌ها نجات دهند. عده‌ای از سواران زبده و شجاع سلطان‌بک با لباس‌های مبدل وارد بادکوبه شدند. دکتر خسرو بک از سابق با یک زن ارمنی به نام «یواشاه نظرأوا» آشنائی داشت. بنا بر روایتی «یوا» دکتر خسرو بک را دوست داشت. مأمورین سلطان‌بک وقتی وارد بادکوبه شدند ابتدا به سراغ «یوا» رفتند. این زن با فداکاری زیاد بالاخره توانست دکتر خسرو بک را فرار داده و نزد برادرش بفرستد.

تیرباران یک دختر ارمنی

فرار دکتر خسرو بک، برای «گ.پ.ئو» بسیار گران تمام شد. مدت‌ها عده‌ای از مأمورین زبردست پلیس مخفی شوروی در پی این بودند که عامل این فرار را کشف کنند، بالاخره به «یوا» ظنین شدند و وی را توقیف کردند و در سال ۱۹۲۲ به جرم فرار دادن دکتر خسرو بک وی را تیرباران کردند.

آن‌هایی که از جنگال استالین فرار نکردند ۱۲۷

دکتر خسرو بک پس از فرار از بادکوبه به کردستان نزد برادرش رفت. دکتر خسرو بک از آنجائی که مرد جنگی نبود صلاح در این دیدند که او را از مرز گذرانده و به ایران بفرستند.

سلطان‌بک، کلیه اشیاء قیمتی و لوازم گرانبهای دیگر را بار یازده اسب کرده و از بیراهه، توسط دکتر خسرو بک برادرش به ایران فرستاد و خود تصمیم گرفت تا آخرین نفس با بلشویک‌ها بجنگد.

اعزام جاسوس از طرف «گ.پ.ئو»

دولت بلشویکی شوروی و همچنین «گ.پ.ئو» پس از اینکه از شکست سلطان‌بک مأیوس شدند، دست به تاکتیک دیگری زدند و عده زیادی جاسوس به کردستان فرستادند.

این جاسوسان در لباس هواخواهی دور سلطان‌بک را گرفتند و ضمناً از داخل مشغول متلاشی کردن پارتیزان‌های گُرد شدند. جاسوسان مزبور پس از مدت‌ها تلاش و دادن پول و وعده و وعید بالاخره موفق شدند یکی از پسرعموهای سلطان‌بک را به نام «مصیب» فریب داده و او را با خود همراه نمایند.

سلطان‌بک، یک وقت متوجه شد که از داخل، دسته او در حال متلاشی شدن است و اغلب سواران علیه او شوریده‌اند. ناچار با سی نفر از اقوام خود که به وی وفادار مانده بودند، پس از یک جنگ مختصر به طرف جنگل فرار کرده و در همان‌جا تصمیم گرفت با این دسته سی نفری به عملیات خرابکاری و سابوتاژ پرداخته و مجدداً دسته پارتیزانی قوی تشکیل دهد. اما مصیب پسرعمویش که به دستور «گ.پ.ئو» همراه وی بود خیانت نموده و در محلی که به استراحت پرداخته بودند، به سوی پسرعموی خود سلطان‌بک سه تیر شلیک کرد و وی را زخمی نمود.

سلطان‌بک در حالی که سخت مجروح بود با ۱۲ نفر بقیه سواران خود به طرف ایران فرار کرد و به برادر خود خسرو بک پیوست.

بلشویک‌ها پس از تصرف کردستان به پاس خیانتی که مصیب نسبت به پسرعمویش مرتکب شده بود وی را رئیس شهربانی یکی از شهرهای کردستان روس نمودند و ضمناً کلیه اموال سلطان‌بک را مصادره کردند. سلطان‌بک پس از مدتی در ایران معالجه شد و به فکر افتاد که از پسرعموی خائنش به شدت انتقام بگیرد. لذا به چهار نفر از سواران زبده خود که دو نفر از آنها برادر و نامشان «قابل‌بک» و «زیلی‌بک» بود مأموریت داد که به هر ترتیب شده به روسیه رفته و سر مصیب را برایش به ایران بیاورند. سلطان‌بک به این چهار نفر اکیداً توصیه کرد که یا باید هر چهار نفر در راه انتقام کشته شوند یا سر مصیب را بریده و با خود به ایران بیاورند.

چهار نفر مزبور به طور قاچاق از مرز گذشته و وارد خاک شوروی شدند و دو ماه تمام در داخل جنگل‌های شوروی به دنبال مصیب گشتند و بالاخره وی را در یک جنگل در محلی به نام «آودالان» دستگیر کردند. مصیب در آن روز با دو نفر از پاسبانانش برای سرکشی به یکی از دهات کردستان می‌رفت. مأمورین سلطان‌بک، ابتدا دو پاسبان مزبور را با گلوله کشتند سپس سر مصیب را بریده و به طرف ایران راه افتادند و پس از چند روز به مرز رسیده و داخل ایران شدند و سر مصیب را به سلطان‌بک تحویل دادند.

اعتراض شوروی به ایران

موضوع بریدن سر مصیب پس از مدتی فاش شد و جریان امر به مسکو گزارش داده شد. از طرف دولت شوروی رسماً به دولت ایران در این باره اعتراض شد و ضمناً تذکر دادند که مطابق قرارداد، روس‌های مهاجر و ضدبلشویکی باید در حدود ۷۰ فرسخ دورتر از مرز زندگی نمایند و متعاقب

آنهایی که از چنگال استالین فرار نکردند ۱۲۹

آن از دولت ایران تقاضا کردند که قاتلین مصیب تسلیم دولت شوروی گردند. ولی چون دولت ایران با تسلیم سلطان‌بک و مأمورینش که سر مصیب را بریده بودند موافقت نمی‌کند، دولت شوروی تقاضای تبعید آنها را می‌نماید.

ناچار به مناسبت اعتراض دولت شوروی حاکم وقت تبریز که گویا ظفرالدوله نام داشت به آنها ابلاغ می‌کند که ایران را ترک کنند. ابتدا دکتر خسرو بیک و سپس برادرش سلطان‌بک ایران را ترک گفته و به ترکیه رفتند ولی برادران سلطان‌بک من جمله شخصی به نام «اسکندر بیک» در ایران، در محلی به نام «موتالوق» که نزدیک مرز ارس واقع است ماندند.

انتقام «گ.پ.ئو»

از این ماجرا «گ.پ.ئو» توسط جاسوسان شوروی اطلاع داشت و می‌دانست که خسرو بیک و سلطان‌بک به ترکیه رفته‌اند ولی اسکندر بیک برادر دیگر آنها هنوز در ایران زندگی می‌کند.

در آن موقع قاچاق میان مرز ایران و شوروی هنوز برقرار بود. عده‌ای از این طرف مرز یعنی ایران، انواع کالاها را مانند کشمش، شکر، پارچه‌های ابریشمی، عطر و غیره به آن طرف مرز برده و در موقع مراجعت با خود طلا و نقره می‌آوردند. گ.پ.ئو از این موضوع حداکثر استفاده را کرد و یکی از اقوام سلطان‌بک را به نام ابوالفتح که در شوروی مانده بود استخدام نمود و مأمور کرد که ظاهراً به عنوان قاچاق به ایران بیاید و نزد اسکندر بیک برود.

ابوالفتح ۱۹ سال بیشتر نداشت و توسط روس‌ها ظاهراً به عنوان اینکه مشغول قاچاق است به ایران می‌آمد و نزد اسکندر می‌رفت و در منزل او اقامت می‌کرد.

پس از اینکه ابوالفتح چند بار به ایران آمد و در منزل اسکندر اقامت

گزید و از نزدیک محل اقامت اسکندر و سایر اوضاع و احوال را سنجید از طرف «گ.پ.ئو» به وی دستور داده شد که نقشه اصلی را اجرا نماید.

ابوالفتح ابتدا از نقشه اصلی «گ.پ.ئو» اطلاع نداشت. در سفر آخر «گ.پ.ئو» سه نفر را همراه وی به ایران فرستاد که نام یکی از آنها «شفا» بود. در سفر آخر سه نفر تروریست به اتفاق ابوالفتح که نقش راهنما را داشتند وارد ایران شدند و یک‌راست به منزل اسکندر رفتند.

نیمه‌شب، هنگامی که اسکندر خوابیده بود سه نفر مزبور از سوراخ پنجره با سه تیر پیایی اسکندر را به قتل رساندند و همان نیمه‌شب مجدداً به طرف روسیه فرار کردند. بدین ترتیب مبارزه جاسوسان شوروی با دسته میهن‌پرستان سلطان‌بک با کشته شدن برادرش اسکندربک پایان یافت.

دکتر خسرو بک و سلطان‌بک هم که در ترکیه بودند، چندی قبل به مرگ طبیعی مردند.

جاسوسان شوروی چگونه پسر وزیر دربار احمدشاه را ربودند؟

جنايات جاسوسان کمونیست در ایران منحصر به یکی دو تا نیست. هستند خانواده‌های زیادی که بر اثر عملیات جاسوسان بیگانه، داغدار شده و تاکنون در راه بازگشت اقوام خود اشک می‌ریزند.

علاوه بر آنچه که در این سلسله‌مقالات راجع به پناهندگان و فراریان شوروی نوشتیم و سرگذشت عجیب آنها را شرح دادیم، پس از شهریور شوم نیز جاسوسان زبردست شوروی بر فعالیت خود افزودند و این عملیات آنها به روی کسانی دور می‌زد که ایرانی بوده و شاغل مقامات و پست‌هایی بوده‌اند.

شوروی‌ها پس از شهریورماه محور فعالیت‌های خود را به دو نوع تقسیم کردند: اول عده‌ای را به طور علنی دستگیر کرده و به عنوان اینکه فاشیست هستند در زندان‌های مختلف اراک و رشت مدت‌ها بازداشت نمودند که هموطنان گرامی کم‌وبیش از آن اطلاع دارند.

دوم عده‌ای را جاسوسان شوروی به طور مخفیانه دزدیده و از ایران خارج کرده‌اند که تا این ساعت نه‌تنها از این ایرانیان خبری نیست بلکه مقامات رسمی شوروی در این مورد حتی حاضر نیستند اعتراف کنند که جاسوسان آنها این افراد را دزدیده و برده‌اند. یکی از این افراد که پس از شهریور شوم توسط جاسوسان شوروی دزدیده شده شاهزاده اکبرمیرزای مغروری است.

پسر وزیر دربار احمدشاه

اکبر میرزای مغروری از شاهزادگان قاجاریه و پسر موثق الدوله وزیر دربار احمدشاه بود. اکبر میرزا سال‌ها قبل از شهریور برای تحصیل به اروپا رفت و هفت سال تمام در آلمان و سوئیس مشغول تحصیل بود و در همان‌جا با یک دختر آلمانی ازدواج نمود. اکبر میرزای مغروری، پس از مراجعت به ایران وارد خدمت دولت شد و سال‌ها در وزارت راه با کمال درستکاری خدمت نمود و بعدها به ریاست امور دریائی بحر خزر در گمرک بندر پهلوی منصوب گردید.

مغروری در مدت خدمت خود صادقانه به ایران خدمت می‌کرد و چند باز نیز در زمان شاه فقید، کشتی‌های ماهیگیری شوروی را که به طور قاچاق وارد آب‌های ایران شده و مشغول صید ماهی بودند، توقیف کرد. شاهزاده مغروری مردی تحصیل‌کرده و بسیار وطن‌پرست بود و در خدمت دولت قبل از همه چیز رعایت منافع وطن خود را می‌نمود.

اعلامیه شوروی‌ها

صبح روز سوم شهریور، پس از اینکه هواپیماهای شوروی وارد خاک ایران شدند و شروع به بمباران سواحل بندر پهلوی نمودند چند بمب نیز به محل نیروی دریائی شمال انداختند و موجب مرگ سرهنگ بایندر فرمانده نیروی دریائی شمال گردیدند.^۱ نزدیک‌های ظهر همان‌روز، نه هواپیمای شوروی در آسمان بندر پهلوی ظاهر شدند و این بار به جای بمباران، مقدار زیادی اعلامیه به زبان ترکی و فارسی در شهر منتشر کردند. موضوع عجیب این بود

۱. منظور ناوسروان یدالله بایندر، برادر شادروان دریادار غلامعلی بایندر فرمانده نیروی دریایی است که او نیز در همان ایام در جنوب کشته شد. یدالله بایندر به هنگام مرگ کفالت فرماندهی نیروی مستحفظین نیروی دریایی شمال را برعهده داشت (تاریخ جاوید، وزارت جنگ، بی‌تا).

آنهایی که از چنگال استالین فرار نکردند ۱۳۳

که در این اعلامیه‌ها اسامی چند نفر را به عنوان فاشیست ذکر نمودند و از لحن اعلامیه‌ها چنین برمی‌آمد که می‌خواهند آنها را دستگیر نمایند.

در این اعلامیه‌ها اسامی «بلات» آلمانی، «موسی دمهی» و «شاهزاده مغروری» به عنوان فاشیست ذکر شده بود.^۱

پس از ورود ارتش سرخ به بندر پهلوی، از میان اسامی ذکر شده فقط موسی را دستگیر کردند و چند روز بعد رها نمودند. ولی مغروری و سایرین موفق شدند به تهران فرار نمایند.

ادعای روس‌ها در اعلامیه منتشره درباره فاشیست بودن مغروری نه تنها بی‌پایه و دروغ بود، بلکه کسانی که مغروری را می‌شناسند می‌دانند مغروری ابداً گرد کارهای سیاسی نمی‌گشت و تنها گناه او این بود که زن سابقش از نژاد آلمانی محسوب می‌گشت.

دو سال زندگی در خفا

شاهزاده اکبر میرزای مغروری، پس از ورود ارتش سرخ بلافاصله به تهران فرار کرده و در تهران در منزل یکی از اقوام خود مخفی شد. این اختفا دو سال تمام طول کشید و در این مدت مغروری در مخفی‌گاه خود به سختی زندگی می‌کرد. در سال ۱۳۲۲ ناچار شد از مخفی‌گاه خود بیرون آمده و در جایی کار کند. لذا در خیابان ری در گاراژی متعلق به یک نفر عرب مشغول کار شد. مغروری شب‌ها نیز در همان گاراژ می‌خوابید و جز چند تن از رفقای صمیمی و اقوام وی کس دیگری از محل کار او اطلاعی نداشت.

پس از مدتی تغییر محل داد و در یک بنگاه ذغال‌فروشی واقع در سرپل امیربهادر مشغول کار گردید. این بنگاه متعلق به شخصی به نام باقرپور بود.

۱. در پاره‌ای از اعلامیه‌های برجای‌مانده از این دوره بخصوص، اشاره‌ای به اشخاص دیده نمی‌شود.

باقرپور گویا در ایران سوترانس متعلق به روس‌ها کتراتچی بود و زن روسی داشت و عده‌ای از رفقای مغروری ادعا می‌کنند که صاحب بنگاه، شوروی‌ها را از محل مغروری مطلع کرده است.

سه بعد از نیمه‌شب

مغروری پس از انتقال به سرپل امیربهداد شب‌ها را نیز در همین جا می‌خوابید. در حدود ساعت سه بعد از نیمه‌شب، ناگهان در بنگاه را می‌کوبند. مغروری از پنجره به بیرون نگاه می‌کند و دو نفر را می‌بیند که دم در ایستاده‌اند. مغروری پنجره را باز کرده و می‌پرسد با چه کسی کار دارید؟ یکی از آن دو نفر به زبان فارسی می‌گوید، چند دقیقه لطفاً دم در بیایید با شما کار داریم. مغروری بدون اینکه سوءظن ببرد، با پیژاما دم در می‌رود ولی هنوز پایش را از در بیرون نگذاشته بود که دو نفر مزبور، به طرف او حمله کرده و وی را دستگیر می‌نمایند و سپس داخل یک ماشین جیپ که کمی دورتر ایستاده بود می‌اندازند و با خود می‌برند و همان رفتن است که تاکنون خبری از او نشده است.

نظریه انتظام

مغروری از خانواده‌های بزرگ ایران بود و اشخاص سرشناسی با وی نسبت و قرابت داشتند که پس از دستگیری وی شروع به فعالیت و اقدام نمودند. بانو بلقیس خانم مغروری، برای آزادی یا لااقل باخبر شدن از وضع شوهرش، به کلیه مقامات داخلی و سفارتخانه‌های خارجی مراجعه می‌کند و حتی نامه‌های زیادی به شاه، نخست‌وزیر وقت، سازمان ملل متحد و وزارت خارجه و سفارت شوروی، انگلیس و آمریکا می‌نویسد و نه تنها نتیجه‌ای نمی‌گیرد، بلکه اصولاً معلوم نمی‌شود که آیا مغروری را کشته‌اند یا زنده است!

آن‌هایی که از جنگال استالین فرار نکردند ۱۳۵

آن موقع انتظام وزیر خارجه ایران بود. خانم مغروری به او مراجعه کرد و درباره نجات شوهرش از او استمداد می‌نماید. انتظام در پاسخ می‌گوید «اگر شوروی‌ها او را برده‌اند، باید دور او را خط بکشید. زیرا هیچ اقدام رسمی نمی‌توان کرد.»

خانم مغروری پس از سه سال دوندگی از آنجائی که مغروری کارمند دولت بوده، فقط موفق می‌شود ماهیانه ۱۵۰ تومان مقرری برای طفل خردسالش بگیرد. از مغروری یک زن و یک فرزند به نام شاهرخ باقی مانده است که در بندرپهلوی اقامت دارند. خانم مغروری اکنون با خیاطی شرافتمندانه زندگی خود و فرزندش را اداره می‌کند و ۱۰ سال تمام است که شب و روز در انتظار شوهرش به سر می‌برد.

گاهگاه شایعاتی درباره مغروری و سایرین انتشار می‌یابد. مثلاً روزی که استالین مرد و مالنکف به جای وی به اریکه دیکتاتوری نشست، فرمان عفو عمومی صادر نمود و بلافاصله شایع شد که زندانیان سیاسی منجمله مغروری و دیگران نیز آزاد خواهند شد و حتی کار این شایعه به حدی بالا گرفت که عده‌ای گفتند یکی از کارکنان کشتی پرت پهلوی که دائماً میان پهلوی و بادکوبه رفت و آمد می‌کند خبر آورده است که مغروری در میان آزادشدگان است و به زودی به ایران مراجعت خواهد کرد. نه تنها خانم و اقوام مغروری بلکه قاطبه اهالی بندرپهلوی از این خبر خوشحال شدند و حتی عده‌ای می‌خواستند طاق نصرت ببندند و گاو بکشند.

به هر حال تا این ساعت جز این شایعات هیچ گونه اطلاع دیگری از مغروری نیست و حتی هیچکس اطلاع ندارد که وی اصولاً زنده است یا به دست درخیمان و جلادان پلیس مخفی شربت شهادت نوشیده است. عده‌ای حدس می‌زنند که ممکن است مغروری زنده باشد و در اردوگاه کار اجباری واقع در سیبری زندانی باشد. از اقوام مشهور مغروری تیمسار

سرتیپ مغروری فرمانده لشکر اهواز را نیز باید نام برد که برادرزاده مغروری به‌شمار می‌رود و ضمناً خانواده‌های قهرمانی و قهرمان نیز با اکبرمیرزای مغروری نسبت دارند.

نیکوسیایان

در پروندهٔ سیاه جاسوسان کمونیست در ایران اسامی عدهٔ زیادی از ارامنه نیز دیده می‌شود. جاسوسان مزبور در این عملیات از هر نژاد و ملتی عده‌ای را شکار کرده و به گورستان فرستاده‌اند. برای جاسوسان مزبور، نژاد و ملیت اهمیتی ندارد، چیزی که مورد نظر آنهاست شکار انسان است، خواه این شکار از ملیت خودشان، خواه ایرانی، ارمنی، کلیمی و غیره باشد.

یکی از ارامنه که فقط به جرم فرار از بهشت کمونیسم، گرفتار جنگال جاسوسان سرخ گردیده «نیکوسیایان» است. نیکوسیایان مهندس کشاورزی بود و تا قبل از انقلاب اکتبر در قفقاز به سر می‌برد. پس از استقرار رژیم کمونیسم، چون از مفساد آن رژیم اطلاع کافی داشت، حاضر به ماندن در روسیه نشد و در سال ۱۹۲۳ به ایران آمد و مستقیماً به گرگان رفت. نیکوسیایان در گرگان مزرعه‌ای خرید و به زراعت مشغول شد. نیکوسیایان در تمام مدت جز کشاورزی به کار دیگری نمی‌پرداخت و اصولاً مردی فنی و دور از سیاست بود.

پس از شهریور، پس از اینکه قشون سرخ وارد ایران شد، نیکوسیایان به تهران آمد. مدتی در تهران بیکار می‌گشت تا اینکه مجدداً به گرگان رفت و در مزرعهٔ خود به کشاورزی مشغول گردید. نیکوسیایان در گرگان در محلی نزدیک ادارهٔ ژاندارمری می‌زیست.

نیمه‌شب یکی از شب‌ها، یک سرگرد ارتش سرخ به نام «تقی‌اوف» وارد منزل نیکوسیایان شد و به بهانهٔ اینکه یکی از لاستیک‌های جیب وی از لاستیک‌های نظامی است او را دستگیر کرد و با خود برد و تاکنون از وی خبری نشده است. مهندس نیکوسیایان از اقوام صاحب مشروب‌فروشی «آرگو» است و یک برادرش نیز در تهران مهندس است.

دکتر ویکتور

در جریان فعالیت‌های پس از شهریور جاسوسان سرخ، عده زیادی از گرجی‌ها نیز به چنگال مأمورین «گ.پ.ئو» گرفتار شدند.

گرجی‌ها نیز مانند سایرین پس از استقرار رژیم کمونیسم، نتوانستند این رژیم را بپذیرند و علیه آن قیام کردند. میهن‌پرستان حقیقی پس از آنکه ارتش سرخ بر گرجستان استیلا یافت، ناچار وطن خود را ترک کرده و به کشورهای مجاور مانند ایران و ترکیه پناهنده شدند.

اکنون تعداد گرجی‌هایی که به علت نفرت از رژیم کمونیسم به ایران پناهنده شده‌اند زیادند که تاکنون چند نفر از آنها به چنگال جاسوسان شوروی گرفتار شده‌اند. یکی از گرجی‌هایی که در جریانات بعد از شهریور شوم با وضع عجیبی توسط دولت شوروی ربوده شد «دکتر ویکتور چخارکاوا» است.

دکتر ویکتور در سال ۱۹۲۹ به ایران آمد. وی فارغ‌التحصیل دانشکده طب تفلیس بود و از اطباء حاذق به‌شمار می‌رفت. از آنجائی که دکتر ویکتور علاقه‌ای به سیاست نداشت، پس از ورود به ایران به طبابت مشغول گردید.

دکتر ویکتور در زمان شاه فقید، مدت‌ها رئیس شیروخورشید سرخ رضائیه و چندی نیز رئیس بهداری پشتکوه بود. دکتر ویکتور در مدت خدمت خود در وزارت بهداری خدمات شایانی به بهداشت مردم نمود و به همین دلیل مورد تقدیر اعلیحضرت فقید واقع شد.

دکتر ویکتور اصولاً شخص رئوف و مهربانی بود و در هر شهری که مأموریت پیدا می‌کرد اشخاص فقیر و بی‌چیز را مجاناً معالجه می‌نمود.

پس از حادثه شهریور و ورود ارتش متجاوز سرخ به ایران، در عداد

آنهایی که از جنگال استالین فرار نکردند ۱۳۹

کسانی که بی‌جهت دستگیر و زندانی شدند یکی هم دکتر ویکتور بود که از طرف شهربانی کرمانشاه دستگیر و زندانی گردید.

دکتر ویکتور یک ماه در زندان کرمانشاه توقیف بود که ناگهان ساعت یازده و نیم شب ۲۵ ژوئن ۱۹۴۳ دو نفر مأمور رسمی ارتش سرخ وارد زندان کرمانشاه شدند و به زور دکتر ویکتور را از سلول زندان بیرون آورده و برخلاف همه قوانین بین‌المللی با خود بردند.

دکتر ویکتور به شدت به این عمل مأمورین شوروی اعتراض کرد ولی سودی نبخشید. پس از دستگیری ویکتور خانم او برای آزادی یا لااقل اطلاع از محل شوهرش به کلیه مراجع رسمی دولت ایران و شوروی مراجعه کرد و در این مورد بیش از ۲۰۰ نامه به این مراجع ارسال داشت.

یکی از نامه‌های ارسالی خانم دکتر ویکتور به وزارت خارجه ایران است که رونوشت آن نیز به تمام مراجع قانونی منجمله مجلس شورای ملی ارسال شده است. وزارت خارجه عین نامه را برای رسیدگی به سفارت شوروی در تهران ارسال داشت و سفارت مزبور ضمن اعتراف به اینکه دکتر ویکتور را برخلاف کلیه قوانین بین‌المللی مأمورین آن سفارت از زندان دولت ایران ربوده‌اند، ادعا کردند که نامبرده تبعه دولت شوروی بوده است در حالی که نه تنها ادعای سفارت شوروی درست نبوده بلکه به موجب اسناد موجود در پرونده وزارت خارجه وی تبعه ایران و دارای شناسنامه ایرانی بوده است.

اکنون متن یکی از نامه‌هایی که خانم دکتر ویکتور برای مجلس شورای ملی و رونوشت آن را برای وزارت خارجه فرستاده است نقل می‌گردد:

۲۴/۳/۳۱

ریاست محترم مجلس شورای ملی

در جواب مرقومه شماره ۹۸۷۱ مورخ ۲۳/۸/۸ متضمن رونوشت نامه شماره

وزارت امور خارجه راجع به گرفتاری آقای دکتر ویکتور چخارکاوا شوهر اینجانبه مبنی بر اینکه دولت شوروی مدعی است که مشارالیه اصلاً تبعه آن دولت می‌باشد، لزوماً به عرض می‌رساند به موجب شناسنامه شماره ۳۰۲۲۱ که رونوشت آن به پیوست تقدیم است نامبرده در سال ۱۳۱۲ تبعه ایران شده و اظهارات دولت شوروی تصور می‌رود موردی نداشته باشد. بعلاوه بازداشت ایشان که تمام هم خود را صرف بهداشت این مملکت می‌نموده بدون علت و در اثر دسیسه‌بازی و تحریک مغرضین انجام یافته. اینک مدت دو سال و چهار ماه از توقیف او می‌گذرد، در صورتی که ابداً نه از خود او و نه از مکان او اطلاعی در دست نیست و عائله بدون سرپرست او با بدبختی و پریشانی زندگی می‌نمایند. خدا گواه است در این مدت کلیه مایحتاج زندگانی حتی فرش زیر پای خود را فروخته و دیگر هیچ‌گونه راه و چاره‌ای باقی نمانده است.

بنا به مراتب معروض استدعا دارد، برای نجات یک مشت عائله بی‌کس این شخص از فقر و تنگدستی، امر و مقرر فرمایند حال که در نتیجه اقدامات دولت اکثر بازداشت‌شدگان آزاد شده‌اند نسبت به استخلاص نامبرده هم اقدام شایسته به عمل آورند. در خاتمه انتظار بذل توجه عاجل دارم.

با تقدیم اعترافات فائقه

امالیا چخارکاوا

با وجود مکاتبات و مراجعات زیاد خانم ویکتور نه تنها اقدامی برای استخلاص وی به عمل نیامد، بلکه اصولاً معلوم نشد وی در کجا و در چه محلی زندانی است.

خانم دکتر ویکتور پس از مراجعات مکرر چون از اقدامات خود نتیجه نگرفت و ناامید شد ناچار شخصاً نامه‌ای به زبان روسی برای استالین فرستاد و طی آن از فرمانده عالی ارتش سرخ آزادی شوهر خود را خواستار گردید. خانم دکتر مایوس نشد و دو نامه دیگر نیز برای استالین ارسال داشت که

آنهایی که از جنگال استالین فرار نکردند ۱۴۱

رسید همه آنها هم اکنون نیز نزد او موجود است ولی استالین نه تنها اقدامی برای استخلاص شوهر این زن ستمدیده به عمل نیاورد بلکه هیچ گونه پاسخی نیز از طرف دولت شوروی به نامه های مکرر نامبرده داده نشد. در زیر ترجمه آخرین نامه خانم دکتر ویکتور که برای استالین ارسال شده است از نظر خوانندگان می گذرد:

به حضور ریاست محترم شورای وزیران و فرماندهی عالی قوای نظامی اتحاد جماهیر شوروی رفیق ای.و.استالین

مدتی است که اینجانبه درباره کاری که با سرنوشت من بستگی دارد به آستان آن جناب روی آورده و چندین عریضه خدمتان ارسال داشته ام. موضوعی که با زندگی من، زندگی یک زن بدبخت یا یک انسان بی پناه بستگی دارد. چندین بار به وسیله نامه توجه آن جناب را که ادعای انسان دوستی می نمائید به تقاضای خود جلب نمودم ولی تاکنون به هیچ وجه عطف توجهی به تقاضای اینجانبه نشده است. اکنون از شما تقاضا می کنم، التماس می کنم، استدعای عاجزانه دارم درباره استخلاص شوهرم اقدام عاجلی مبذول فرمائید.

من به شما اطمینان می دهم که شوهرم تاکنون کوچک ترین عملی که خلاف منافع دولت شوروی باشد ننموده است.

برای چندمین بار تقاضا می کنم دستور فرمائید لااقل درباره سرنوشت شوهرم ویکتور چخارکاوا اطلاعی به من بدهند.

باز هم تقاضا می کنم، التماس می کنم، درخواست می کنم به این عریضه من عطف توجهی بفرمائید و لااقل یک انسان را از خود شاد سازید. خواهش می کنم. التماس می کنم.

امالیا

باجناق سپهبد یزدان پناه

یکی دیگر از گرجی‌هائی که پس از استقرار رژیم کمونیسم در گرجستان به ایران پناهنده شد «میشا ستولادزه» است. «میشا» یکی از محترمین گرجستان بود و در سال ۱۹۲۲، به علت نفرت و انزجاری که نسبت به مرام کمونیسم داشت راه ایران را در پیش گرفت.

«میشا» داماد ژنرال معروف «گارگالا تیلی» است. این ژنرال با اینکه شخصاً گرجی بود، معذک فرماندهی یک لشکر مسلمان قفقاز مقارن انقلاب اکتبر به عهده وی محول گردیده بود.

وقتی در روسیه انقلاب شد و قفقاز به تصرف بلشویک‌ها درآمد ژنرال گارگالا تیلی با کلیه افراد لشکر خود که اکثراً مسلمان بودند، در حالی که فریاد «لا اله الا الله» می‌کشیدند به ایران پناهنده شدند. ژنرال گارگالا تیلی، پدرزن سپهبد یزدان پناه است و دختر دیگر همین ژنرال، زن میشا ستولادزه است.

پس از شهریور، جاسوسان شوروی برای دستگیری میشا شروع به فعالیت نمودند و با اینکه به شدت در تعقیب میشا بودند، معذک نتوانستند به وی دسترسی پیدا کنند. میشا سال‌ها در دهات کوچک اطراف تهران مخفی بود. پس از اینکه ارتش سرخ ایران را تخلیه کرد میشا از پناهگاه خود بیرون آمد و هنوز هم در تهران به سر می‌برد.

پدر و پسر در جنگال روس‌ها

از میان خانواده‌های محترم بندرپهلوی یکی هم خانواده داداشی است. کربلائی مؤمن داداشی ارشد خانواده داداشی بود و در اوایل انقلاب اکبر که یک‌بار بلشویک‌ها پهلوی را تصرف کردند، کربلائی مؤمن که یکی از تجار معتبر به‌شمار می‌رفت والی بندرپهلوی شد. مشارالیه یکی از روزها هنگامی که می‌خواست از حجره خود بیرون بیاید ناگهان یک نفر مهاجر قفقازی که شغل قصابی داشت وی را هدف گلوله قرار داد. گفته می‌شود از آنجائی که داداشی حاضر نبود زیر بار تحمیلات روس‌ها برود، به مهاجر مزبور دستور داده شد که او را به قتل برساند. درست ۲۵ سال بعد، نظیر همین جریان برای فرزند کربلائی مؤمن، یعنی محمدعلی داداشی اتفاق افتاد.

محمدعلی داداشی نیز از تجار و محترمین بندرپهلوی به‌شمار می‌رفت. قبل از شهریور ۱۳۲۰ مدت‌ها در کشورهای خارجی منجمله آلمان به تحصیل در رشته اقتصاد مشغول بود. پس از مراجعت به ایران، به شهر خود رفت و شروع به اقدامات عام‌المنفعه نمود، منجمله یک کارخانه برنج‌کوبی آخرین سیستم خریداری کرد که هنوز هم در آن شهرستان وجود دارد و عده زیادی از کارگران در آن مشغول کار هستند.

داداشی ضمناً به امور کشاورزی و دامپروری نیز علاقه وافر داشت و همه‌ساله تعداد زیادی دام‌های اهلی را پرورش داده و به خارج کشور صادر می‌کرد.

در حوادث شهریور ۱۳۲۰ داداشی نیز یکی از کسانی بود که به علت داشتن خانم آلمانی مورد سوءظن شوروی‌ها قرار گرفت. ولی پس از اینکه شوروی‌ها به بندرپهلوی وارد شدند محمدعلی داداشی را وادار کردند که

برای آنها گاو و گوسفند تهیه نماید و چون داداشی در این کار بسیار مؤثر بود، برای اینکه از داداشی استفاده نمایند او را آزاد گذاشتند. داداشی نیز یک سال تمام کارش این بود که گاو و گوسفند و خوک از دهات اطراف خریداری کرده و با روس‌ها معامله می‌نمود. ولی ناگهان در شب اول شهریور ۱۳۲۱ محمدعلی داداشی ناپدید شد و دیگر از او خبری به‌دست نیامد. اقوام و نزدیکان وی به هرجا مراجعه کردند اثری از وی به‌دست نیاوردند و از فردای همان روز نه‌تنها برای اقوام وی بلکه برای همه مردم بندرپهلوی روشن بود که هیچ‌کس جز مأمورین رسمی دولت شوروی عامل این کار نمی‌تواند باشد. اکنون برای اینکه اسرار این جنایات عجیب جاسوسان شوروی برای مردم ایران روشن شود، عین جریان ربوده شدن محمدعلی داداشی را از زبان برادر او محمدمهدی داداشی که از بازرگانان و محترمین بندرپهلوی است نقل می‌نمائیم:

سه الی چهار ماه قبل از شهریور ۱۳۲۰ همه ما به این موضوع پی بردیم که جان برادرم در خطر است منتها خود محمدعلی از لحاظ معامله گاو و گوسفندی که با روس‌ها می‌نمود، اطمینان داشت که با او کاری ندارند. فقط چیزی که بیشتر بدبختی خانوادگی ما را تسریع نمود ورود لهستانی‌های اسیر از شوروی به بندرپهلوی بود که با یک عده از افسران لهستانی دوست شده بودند و در منزل برادرم رفت‌وآمد می‌نمودند. محمدعلی برادرم دوست دیگری هم داشت که نام او قره‌باغی بود. وی قبل از شهریور ۱۳۲۰ در شهرداری به عنوان کمک‌مهندس استخدام شده بود، منتها چون مهاجر بود پس از خرابکاری که مهاجرین در قورخانه در آن زمان نموده بودند طبق امریه شاه فقید تمام آنها از کار برکنار شدند. بنابراین قره‌باغی بیکار شده بود و پی شغل مناسبی می‌گشت، لذا با استفاده از وجود لهستانی‌ها قره‌باغی با اخوی من نزدیک شده و پیشنهاد کرده بود که چون انگلیس‌ها در بندرپهلوی احتیاج فوری به ساختمان‌های پوشالی یا بارانداز جهت جادادن اسرای لهستانی دارند خوب است که به اتفاق هم برای ساختن چندین

آنهایی که از چنگال استالین فرار نکردند ۱۴۵

بارانداز پیشنهادی به آنها بکنیم. البته قره‌باغی ضمن این پیشنهاد اظهار می‌کرد که من یک دوست لهستانی دارم که افسر است...^۱ من در آن وقت یعنی در مردادماه ۱۳۲۱ در کارخانه برنجکوبی خودمان کار می‌کردم و از رفت‌وآمد مکرر قره‌باغی به کارخانه ناراحت بودم. گاهی اوقات نفرت خودم را نسبت به او ابراز می‌داشتم ولی برادرم می‌گفت قره‌باغی آدم بی‌ضرری است و با من دوست است!

از ۲۵ مرداد سال ۱۳۲۱ تا آخر مردادماه ۱۳۲۱ هر روز صبح و عصر به کارخانه می‌آمد و مرتب با خوشروئی به صحبت‌های شیرین خود دایر به بستن پیمان برای ایجاد باراندازهای لهستانی با انگلیس‌ها ادامه می‌داد و برادر من مثل اینکه از شدت اصرار قره‌باغی احساس خطر کرده بود انجام کار را به امروز و فردا موکول می‌نمود. تا اینکه روز اول شهریور ۱۳۲۱ فرارسید. صبح و عصر همان روز شاید ده مرتبه با قره‌باغی با تلفن صحبت نمود و دو دفعه هم قره‌باغی به کارخانه آمد. عصر آن روز ساعت شش بعدازظهر موقع تعویض کارگران کارخانه به حجره رفتم. برادرم گفت من پس از خوردن شام به اتفاق قره‌باغی به گراند هتل غازیان برای انعقاد قرارداد می‌روم. هرچه گفتم آقا جان نرو، قبول نکرد و گفت احتیاط تو بی‌جا است.

ساعت هشت و سه ربع من برای خوردن شام به منزل رفتم. برادرم نیز با شرقی‌نام که یک نفر از دوستان مدرسه او بود شام خورد و از منزل بیرون رفت و بعد از هم خداحافظی کرده جدا شدند. چون برادرم دوست نداشت که با خودش زیاد پول بردارد کیف بغلی را درآورده تعارف کردم. او هم فقط بیست ریال برداشت و گفت این را هم برای کرایه درشکه برداشته‌ام و الا خرج مهمانخانه را قره‌باغی خواهد پرداخت. بعد من رفتم منزل نزد مادرم شام خوردم و پس از آن به کارخانه برگشتم و از همه‌جا بی‌خبر بودم تا صبح روز دوم شهریور ساعت نه صبح که خانم برادرم پیغام فرستاد برادرت دیشب به منزل نیامده آیا در گارخانه بوده یا خیر! من با نگرانی زیاد یک‌سره به شهربانی رفتم و وقایع را گزارش دادم. تصادفاً سرگردی بسیار جدی (که اسمش یادم نیست) فوراً دستورهای لازم را برای یافتن او داد و از من هم بازجوئی به عمل آورد و آنچه را که می‌دانستم برای او حکایت کردم...

۱. نقطه‌چین‌های این بخش در اصل.

سپس از آنجا یک‌سر به منزل قره‌باغی رفتم و، او را خیلی کسل و خسته دیدم. گویا از بی‌خوابی ناراحت بود زیرا تا ساعت ۱۰ و نیم صبح هنوز لباس خواب به تن داشت. وی در مقابل سؤالات من خیلی پرت و پلا جواب داد و بالاخره گفت من نمی‌دانم محمدعلی چه شده، زیرا دیشب ما با هم در مهمانخانه بودیم و مقداری مشروب خوردیم و با حال مستی از مهمانخانه خارج شدیم و من از فرط مستی از خود بی‌خود شدم و دیگر از چیزی خبر ندارم. قره‌باغی را پس از تحقیقات در شهربانی به قید ضامن و با یک تلفن که از کنسولگری شوروی شد آزاد کردند.

سپس از عده‌ای از مهمان‌ها و گارسون‌های گراند هتل تحقیقات شد. گارسون گفته بود که محمدعلی داداشی و قره‌باغی در سر یک میز نشسته و پس از خوردن دو شیشه آبجو با هم بیرون رفتند، و پس از نیم ساعت قره‌باغی تنها بازگشت و از چند نفر مهمانی که باقی مانده بودند سؤال می‌کند که محمدعلی داداشی چه شد؟ آنها در جواب می‌گویند که شما دو نفر باهم بیرون رفته‌اید و چرا از ما می‌پرسید؟ ناگفته نماند که برادرم از نوشیدن مشروبات الکلی و استعمال دخانیات همیشه احتراز داشت ولی قره‌باغی اظهار می‌کرد که هر دو مست شده بودند، دو نفر مهمانی که در ساعت ۱۱ شب در گراند هتل بودند عبارت بودند از حسین منصوری و مرادنام کارمند اداره شیلات، البته در زمان استیلای ارتش شوروی ساعت ۱۰ الی ۱۱ شب غازیان به کلی از جمعیت خالی می‌شد و حکومت نظامی برقرار بود.

من به همه مراجع شکایت کردم، و حتی به مجلس و به نخست‌وزیر وقت ملتجی شدم منتها چون متفقین در ایران بودند نتیجه مثبتی نگرفتم. لذا تا آذر ۱۳۲۵ وضع تغییر نکرد و از آذر ۱۳۲۵ تصادف به من کمک کرد زیرا تعقیب توده‌ای‌ها شروع شد. قره‌باغی را زندانی نمودند چون او مؤسس تشکیلات حزب توده در سال ۱۳۲۰ در بندرپهلوی بود. بعداً که اداره شیلات در اثر پاس خدمت پس از بیست روز از فقدان محمدعلی داداشی بدون مقدمه قره‌باغی را استخدام می‌نماید... و ریاست حزب توده به یک نفر مهندس اداره شیلات بندرپهلوی قره‌باغی محول می‌گردد.

... در سال ۱۳۲۵ موفق به زندانی نمودن قره‌باغی شدم، ولی تنها بیش از سه

آنهایی که از چنگال استالین فرار نکردند ۱۴۷

ماه زندانی نبود زیرا دلایل علیه او را قانع کننده ندانستند و از طرفی نیز پزشک بیمارستان او را مسلول تشخیص داد تا مرخص شود و از زندان به همان بهانه خارج شد. در سال ۱۳۲۷ مدت دو ماه هم زندانی شد ولی پزشک بیمارستان باز به بهانه مسلول بودن او و خطرناک بودن وی برای سایر زندانیان آزادش نمود.

یک موضوع را فراموش کردم بگویم و آن این است که عده‌ای از خانم‌های ارامنه در شهریور ۱۳۲۰ در پهلوی زندگی می‌کردند و قبلاً هم در این شهر بودند و با همسر برادرم رفاقت داشتند. چون خانم برادرم از پدر به آلمانی‌ها نسبت دارد و از کلفت‌های ایرانی ناراضی بود لهذا پیش رفقای خود یعنی سه خواهران (کی‌گی‌شیان) که خواهر بزرگترشان در بندرپهلوی مامائی می‌کرد گله می‌کرد و در میان آن خواهران از همه جوان‌تر «ووا» بود که از مهاجرین شوروی محسوب می‌شد و می‌گفتند که مهندس هم هست، او زنی را برای کلفتی به خانم برادرم معرفی کرد که اسمش «سونیا» بود. این زن از مهاجرین ارامنه شوروی بود و پاسپورت شوروی و شناسنامه ایرانی داشت. این کلفت در ۱۱ مرداد به خانم برادرم معرفی شده و با کمال بردباری و دقت و جدیت مشغول به کار بود، و با وجودی که خیلی نحیف و لاغر بود ابدأ شکایت و اعتراض از کار خود نداشت، فقط زیاده از حد کنجکاو بود و همه‌جای خانه را جستجو می‌کرد و اغلب از او سؤال می‌شد که چه می‌کنی؟ اول جواب نمی‌داد، و خودش را به نفهمی می‌زد، ولی بعداً می‌گفت چیزی لازم دارم. چند روز قبل از فقدان برادرم می‌گفت مأموریت دارم و خیلی چیزهای دیگر می‌گفت که در پرونده شهربانی اظهار داشته و ثبت شده است. برای اینکه زیاد از موضوع خارج نشوم این موضوع را توضیح می‌دهم که سونیای کلفت، روز دوم شهریور پیش خانم برادرم آمده و اظهار داشت که من دیگر کاری ندارم و مأموریت من تمام شده و می‌روم. چه حقوق مرا بدهید یا ندهید و احتیاج به شناسنامه هم ندارم. البته همه را گرفت و رفت. در پرونده بایگانی شهربانی راجع به سونیا نوشته شده که با متفقین از ایران خارج شده، ولی متأسفانه هم سونیا و هم سه خواهر ارمنی در طهران به سر می‌برند.

در وسط خیابان نادری توقیف کردند

«باریس لولادزه» یکی دیگر از گرجی‌هایی است که از دست بلشویک‌ها به ایران پناهنده شد ولی متأسفانه نتوانست از گزند جاسوسان شوروی ایمن باشد.

«باریس» جوانی دانشجو بود و مدت‌ها پس از اینکه بلشویک‌ها بر سراسر قفقاز مسلط شدند او هنوز در رشته راه و ساختمان دانشگاه تفلیس تحصیل می‌کرد. در سال ۱۹۲۹ یعنی هفت سال پس از استقرار رژیم کمونیسم در گرجستان، روزی پشت میز دانشگاه نشسته و به درس استاد گوش می‌داد ناگهان چند نفر از مأمورین «گ.پ.تو» وارد کلاس شدند و وی را دستگیر کردند و یک‌راست به سبیری فرستادند.

نه تنها باریس بلکه خود «گ.پ.تو» هم نمی‌دانست برای چه وی را توقیف و تبعید کرده‌اند. شاید تنها اتهامی که به باریس از نظر «گ.پ.تو» می‌شد نسبت داد این بود که پدرش از خانواده محترم و ثروتمند گرجستان بود.

باریس به این ترتیب دو سال تمام در سبیری زندانی بود. در سال ۱۹۳۱ تصمیم می‌گیرد خود را از چنگال کمونیسم نجات دهد و به هر ترتیبی است فرار نماید. این تصمیم پس از مدت‌ها مطالعه و طرح نقشه عملی می‌شود و باریس موفق می‌شود از راه ریگزارهای آسیای میانه خود را به ترکستان و از آنجا به عشق‌آباد برساند. باریس در عشق‌آباد نیز بیش از چند روز نماند و نیمه‌شب از بیراهه راه مرز ایران را در پیش گرفت و به ایران پناهنده شد.

باریس پس از ورود به ایران از آنجائی که در رشته راه و ساختمان تحصیل کرده بود در راه‌سازی مشغول کار شد و تا شهریور ۱۳۲۰ به این

آنهایی که از چنگال استالین فرار نکردند ۱۴۹

ترتیب به زندگی خود ادامه می‌داد. سه ماه پس از ورود ارتش سرخ به ایران، روزی باریس از کافه نادری بیرون آمده و می‌خواست به منزل خود برود که ناگهان در وسط خیابان چند سرباز ارتش سرخ وی را گرفته و به زور داخل یک جیپ کرده با خود بردند و تا این ساعت هیچ‌گونه خبری از وی به دست نیامده است.

یوسف علی بک حسین زاده

از میان کسانی که طی سال‌های گذشته توسط مأمورین مخفی شوروی در میان صدها چشم در مقابل کنسولگری شوروی کشته شدند یکی هم «یوسف علی بک حسین زاده» است.

حسین زاده از خانواده‌های محترم و معروف قفقاز بود. خانواده «عاشوریک» که حسین زاده منسوب به آن است، در سراسر قفقاز به دینداری و وطن پرستی معروف بودند.

حسین زاده تمایلات ملی شدیدی داشت و در تمام مدت زندگیش برای آزادی قفقاز از چنگال بیگانگان مبارزه می‌کرد. در سال ۱۹۰۵ حسین زاده به مبارزه علیه تزار، به منظور جدا کردن قفقاز از روسیه پرداخت و با اینکه بارها مورد تعقیب قرار گرفت، معذک دست از مبارزه برنداشت.

در وقایع انقلاب اکتبر، به علت ضعف حکومت تزاری، ملیون قفقاز نیز از فرصت استفاده کرده و برای جدا کردن آذربایجان قفقاز از روسیه به فعالیت شروع نمودند و در نتیجه حزبی به نام مساوات در آن سامان تشکیل شد که حسین زاده نیز یکی از اعضای آن به شمار می‌رفت. حزب مساوات طرفدار استقلال آذربایجان و جدا شدن آن از روسیه بود و با بلشویک‌ها نیز به شدت مخالفت می‌کرد.

در ۱۹۱۸ که بلشویک‌ها موقتاً بادکوبه پایتخت آذربایجان را تصرف کرده بودند ملیون قفقاز در گنجه (کیروف آباد فعلی) یک حکومت جمهوری تشکیل داده و شروع به فعالیت نمودند. در همان موقع نمایندگان حکومت جمهوری ملی آذربایجان در آنکارا با اولیای دولت ترکیه قراردادی منعقد نمودند و چون آن موقع بادکوبه در دست بلشویک‌ها بود، دولت ترکیه

آن‌هایی که از جنگال استالین فرار نکردند ۱۵۱

موافقت کرد با همکاری ارتش حکومت ملی آذربایجان قفقاز به طرف بادکوبه حمله نمایند.

بر اثر کمک ارتش ترکیه و رشادت ارتش جمهوری آذربایجان قفقاز که تماماً مسلمان و ایرانی بودند، شهر بادکوبه پس از دو ماه جنگ خونین سقوط کرد و از دست بلشویک‌ها خارج گردید.

در این جریانات حسین‌زاده یکی از افراد مؤثر بود. به همین دلیل پس از اینکه رسماً در آذربایجان حکومت مساوات برقرار گردید، حسین‌زاده نیز به نمایندگی مجلس انتخاب شد و ضمناً پست معاونت وزارت تجارت نیز به عهده وی واگذار گردید. جمهوری مساوات در آذربایجان موجب سروصدای زیادی در دنیا گردید و چون اولین جمهوری ملی و مستقل و ضدکمونیستی بود که در روسیه پس از انقلاب اکبر برقرار گردیده بود، فعالیت‌های زیادی به عمل می‌آمد که این دولت به رسمیت شناخته شود. اولین دولتی که این جمهوری را به رسمیت شناخت ایران بود. بلافاصله در آن موقع سیدضیاءالدین طباطبائی به سمت مأمور فوق‌العاده دولت عازم بادکوبه گردید تا قراردادهائی با جمهوری مزبور منعقد نماید.

حسین‌زاده، معاون وزارت بازرگانی آذربایجان قفقاز، مأمور پذیرایی و همچنین مذاکره با سیدضیاءالدین طباطبائی گردید. حکومت جمهوری ملی مساوات دو سال در آذربایجان دوام داشت. در این مدت حکومت مزبور یک ارتش مجهز اسلامی تشکیل داد که سال‌ها پس از استقرار رژیم کمونیسم نیز بقایای آن وجود داشت و با بلشویک‌ها مبارزه می‌کرد و مدت‌ها بعد، به طور دسته‌جمعی تمام این ارتش به اتفاق فرمانده آن به ایران پناهنده شدند و هنوز چند تن از افسران ارشد این ارتش مسلمان در ارتش ایران خدمت می‌نمایند.

به هر حال در سال ۱۹۲۰ یعنی دو سال پس از استقرار حکومت

جمهوری ملی آذربایجان، ناگهان دولت جمهوری سوسیالیستی روسیه شوروی از دولت آذربایجان تقاضا کرد برای کمک به مصطفی کمال پاشا که در ترکیه مشغول مبارزه بود، به ارتش یازدهم سرخ اجازه داده شود از آذربایجان عبور نماید. موضوع تقاضای دولت شوروی در مجلس ملی آذربایجان مطرح شد. با اینکه چند تن از ملیون و وطن پرست با این تقاضا شدیداً مخالفت کرده و فاش نمودند که دولت شوروی با این حيله می خواهد آذربایجان را اشغال نماید، معذک به علت آنکه در آن مجلس اکثریت نمایندگان روسوفیل بودند، به ورود ارتش یازدهم شوروی به فرماندهی ژنرال «لواندوفسکی» به آذربایجان رأی دادند. متنها طی قراردادی، از روس ها تعهد گرفتند که اولاً فقط ارتش یازدهم سرخ به منظور عبور از آذربایجان وارد آن سامان شود و ثانیاً این ارتش حق نداشته باشد به هیچ یک از عملیات شدید منجمله توقیف سران و لیدران جمهوری مبادرت ورزد. دولت شوروی این تعهد را قبول کرد ولی در ۲۷ آوریل ۱۹۲۰ به محض اینکه ارتش یازدهم سرخ وارد خاک آذربایجان شد، برخلاف قرارداد و برخلاف اصول انسانیت تمام آذربایجان را اشغال کرد و شروع به توقیف و تبعید سران و لیدران جمهوری ملی آذربایجان نمود. بالتیجه عده ای از مؤثرترین و رجال حکومت مزبور ناچار به فرار شدند، منجمله حسین زاده معاون وزارت تجارت نیز به ترکیه رفت.

حسین زاده مدتی در ترکیه ماند ولی از آنجائی که علاقه شدیدی به ایران داشت و ضمناً در لاهیجان و شمال ایران دوستان و آشنایانی برای خود پیدا کرده بود، در سال ۱۹۲۱، به ایران آمد و به تجارت مشغول شد و مغازه ای در خیابان سپه روبروی موزه اجاره کرد.

حسین زاده بعدها مغازه اش را به شریک خود علیزاده واگذار کرد و خود به کار کتترات پرداخت و تا شهریور ۱۳۲۰ در اطراف تبریز، در رشته

راه‌سازی مشغول کار بود.

پس از حوادث شوم شهریور، چون حسین‌زاده مبلغ زیادی از عده‌ای طلب داشت و ضمناً مقداری از ابزار کار و اثاثیه او در راه‌ها ریخته بود، صلاح در آن دید که قبل از ورود ارتش سرخ به تبریز، آنها را به تهران بیاورد. ولی تصادفاً شوروی‌ها چند روز زودتر وارد تبریز شدند و ضمن جمع‌آوری اتومبیل‌ها، ماشین شخصی حسین‌زاده را نیز بردند. حسین‌زاده اصولاً شخصی عصبانی و بسیار متهور بود. پس از اینکه شنید اتومبیلش را شوروی‌ها برده‌اند، شخصاً به کنسولگری شوروی در تبریز رفت تا شاید بتواند ماشین خود را از چنگال آنها بیرون بیاورد ولی هنوز از در کنسولگری خارج نشده بود که یک رگبار مسلسل او را جلو در کنسولگری از پای درآورد.

مهندس الکساندر سخرولادزه

مهندس الکساندر نیز از اهالی گرجستان بود. تا ۱۹۳۰ در دانشگاه تفلیس در رشته مهندسی معدن تحصیل می‌کرد. در سال ۱۹۳۰ در گرجستان حکومت کمونیستی برقرار بود. از آنجائی که آثار رژیم منحوس کمونیسم تا دانشگاه نیز رخنه کرده و آزادی را حتی از جویندگان علم نیز سلب کرده بود، مهندس الکساندر نتوانست با محیط خفقان‌آور بلشویسم بسازد و در سال ۱۹۳۰ به ایران فرار کرد. پس از مدتی از ایران برای ادامه تحصیل به آلمان رفت و پس از چهار سال در ۱۹۳۴ مجدداً به ایران برگشت و تبعه ایران شد و به استخدام دولت درآمد. مهندس الکساندر پس از مدتی از طرف دولت ایران به معادن ذغال‌سنگ آبیک اعزام گشت و سال‌ها در این محل خدمت می‌کرد. پس از شهریور مهندس الکساندر، در پشت سفارت انگلیس در منزل یک شخص گرجی به نام «شالکو» زندگی می‌کرد.

روزی از خانه بیرون می‌آید. ناگهان یک جیب بدون نمره جلوی منزلش توقف کرده و دو نفر سرباز شوروی از جیب بیرون پریده وی را دستگیر کرده و با خود می‌برند و تا این ساعت هیچ‌گونه خبری از وی در دست نیست.

ایراگلی بژادزه

«بژادزه» نیز مانند مهندس «الکساندر سخرولادزه» اصلاً از اهالی گرجستان بود. او نیز در سال ۱۹۳۰ به ایران فرار کرد. بژادزه هنگامی که در گرجستان بود در دانشگاه تفلیس تحصیل می‌کرد و تکنیسین قابلی بود. پس از ورود به ایران، به کارهای مقاطعه مشغول شد. وی از اعضای فعال فرقه منشویک بود. منشویک‌ها علیه بلشویک‌ها فعالیت می‌کردند و حتی در سال ۱۹۲۹ جنگ پارتیزانی سختی علیه بلشویک‌ها آغاز کردند. در این جنگ که در حدود یک‌سال و نیم طول کشید بژادزه نیز شرکت داشت و پس از اینکه منشویک‌ها از بلشویک‌ها شکست خوردند، بژادزه ناچار به ایران فرار کرد.

بژادزه پس از شهریور شوم در چهارراه پهلوی منزل داشت. نیمه‌شبى چند نفر از افراد ارتش سرخ به منزلش ریخته و او را دستگیر نموده و با خود می‌برند. در آن ساعت زن بژادزه حضور داشت. هرچه اعتراض می‌کند سربازان به اعتراضش وقعی نگذاشته و بژادزه را با خود می‌برند و تا این ساعت از او نیز هیچ‌گونه خبری در دست نیست.

سلطان نفت

خوانندگان گرامی تهران‌مصور شاید مرحوم سلیم سلیم‌زاده داور مسابقات قهرمانی بوکس و یکی از رؤسای سابق شرکت ایران‌تور را بشناسید. وی همان کسی است که چندی قبل ضمن سانحه‌هوائی در فرودگاه مهرآباد دار فانی را وداع گفته است. مرحوم سلیم‌زاده فرزند محسن سلیم‌زاده است که پس از شهریور ۱۳۲۰ به چنگال جاسوسان شوروی گرفتار شد و سرگذشت او در این شماره از نظر خوانندگان گرامی می‌گذرد.

در دوران حکومت تزاری چاه‌های نفت بادکوبه متعلق به تجار و سرمایه‌داران بزرگ بود و در حقیقت تمام منابع نفتی در اختیار چند نفر قرار داشت که مشهورترین آنها تقی‌اوف و سلیم‌اوف بودند. تقی‌اوف صاحب نیمی از چاه‌های نفت باکو پس از استقرار رژیم کمونیسم از گرسنگی مُرد، ولی سرگذشت سلیم‌اوف معروف به سلطان نفت تا چند سال پیش ادامه داشت.

سلیم‌اوف در زمان تزار مانند «فورد» در امریکا مشهور بود نه تنها در خود روسیه بلکه در تمام محافل نفتی وی را سلطان نفت لقب داده بودند.

سلیم‌اوف در تمام دوران زندگی خود هیچ‌گاه با سیاست کاری نداشت و بیشتر اوقات توجه او مصرف این می‌شد که وضع چاه‌های نفت و همچنین وضع کارگران را اصلاح نماید و در این راه همه‌ساله پروژه‌های اصلاحی دقیقی طرح می‌کرد تا آنجا که در آن زمان برای کارگران نفت، مدرسه، حمام، کلوپ و همه‌گونه وسایل آسایش و راحتی تهیه کرده بود. سلیم‌اوف تنها کارفرمای میلیونری بود که به علت خیرخواهی و توجه به حال کارگران مورد توجه آنها بود و کارگران از صمیم قلب به کار خود اشتغال داشتند و

آنهایی که از جنگال استالین فرار نکردند ۱۵۷

به علت بهبود وضع زندگی کمتر تحت تأثیر تبلیغات بلشویک‌ها قرار داشتند. به همین دلیل با وجود کارگری بودن منطقه باکو، رژیم کمونیسم سه سال بعد آن‌هم با نیرنگی که در شماره گذشته بدان اشاره شد در این نقاط مستقر گردید.

پس از حمله ارتش سرخ به بادکوبه و مصادره اموال مردم و تصرف چاه‌های نفت، محسن سلیم‌اوف معروف به سلطان نفت ناچار شد از روسیه فرار کرده به ترکیه برود. ولی به علت عجله نتوانست خانواده خود را از روسیه خارج نماید.

سلیم‌اوف، از ترکیه به آلمان رفت و زن و نه فرزند و یک کلفت او در بادکوبه ماندند. در این موقع به خانواده سلیم‌اوف خبر رسید که بلشویک‌ها می‌خواهند آنها را دستگیر کرده و به جرم اینکه پدرشان صاحب منابع نفت بوده آنها را به سیبری اعزام دارند. از این رو خانواده سلیم‌اوف ناچار شدند در باکو به منزل کارگری که سابقاً در چاه‌های نفت سلیم‌اوف کار می‌کرد پناه برده و در آنجا مخفی شوند.

این کارگر به علت آنکه سلیم‌اوف مردی نیکوکار بود و به کارگران در زمان قدرتش کمال توجه را داشت حاضر شد زن و نه فرزند سلیم‌اوف را در تنها اطاقی که برای زندگی خود داشت نگهداری کند.

تهیه پاسپورت با رشوه

سال ۱۹۲۰ بود. بلشویک‌ها تازه بمر آذربایجان قفقاز استیلا یافته بودند. خانواده سلیم‌اوف همچنان در منزل کارگری پنهان بودند ولی ادامه این وضع برای خانواده سلیم‌اوف میسر نبود. ناچار به فکر افتادند به هر ترتیبی هست از روسیه خارج شوند.

تهیه گذرنامه خالی از اشکال نبود، زیرا اگر بلشویک‌ها می‌فهمیدند که

خانواده سلیم‌اوف می‌خواهند از مرز خارج شوند مسلماً جلوگیری می‌کردند. خانم سلیم‌اوف که از زمان سابق مقدار زیادی منات طلا ذخیره کرده بود، اقداماتی به عمل آورد تا با رشوه بتواند گذرنامه برای خود و فرزندانش تهیه نماید و بالاخره پس از مدت‌ها معطلی توانست با پرداخت ۶۰۰ منات طلا به مأمورین حکومت بلشویک‌ها، گذرنامه تهیه و به عنوان معالجه به طور ناشناس روسیه را ترک نماید و از آنجائی که هنوز اوایل کار بلشویک‌ها بود خانواده سلیم‌اوف توانست از میلیون‌ها ثروت مسلم خود صرف‌نظر کرده و برای همیشه از آن کشور خارج شود. سلیم‌اوف در ترکیه به استقبال زن و فرزندانش شتافت و از اینکه تمام افراد خانواده صحیح و سالم از جنگ بلشویک‌ها خلاص شده‌اند خوشحال بود.

سلیم‌اوف با خانواده خود از ترکیه به آلمان رفت و یک سال و نیم در آنجا ماند. بعدها سلیم‌اوف کسالت پیدا کرد و دکترها تجویز کردند که باید در جنوب فرانسه که آب و هوای مناسبی دارد سکونت اختیار نمایند. سلیم‌اوف نیز ناچار به جنوب فرانسه رفت و ۱۶ سال تمام در آنجا زندگی کرد.

شکایت علیه دولت شوروی

سلیم‌اوف در فرانسه بیکار نشست و سایر همکاران و دوستانی را که از روسیه فرار کرده بودند به دور خود جمع نمود و مشغول اقداماتی علیه دولت شوروی درباره تصاحب غیرقانونی چاه‌های نفت خود در باکو شد. موضوع شکایت سلیم‌اوف علیه دولت شوروی درباره چاه‌های نفت باکو، یکی از پرونده‌های عجیب نفتی دنیا است که سروصدای زیادی در تمام محافل به وجود آورد و حتی چندی قبل در مجلس شورای ملی ایران نیز مهندس حسینی ضمن مذاکرات مربوط به ملی شدن نفت در این باره

آنهایی که از جنگال استالین فرار نکردند ۱۵۹

به تفصیل صحبت کرد و مقاله روزنامه تایم آمریکا را که درباره سلیم اوف چاپ شده بود خواند. به هر حال شکایت و اقدامات سلیم اوف و سایرین به علت زورگوئی دولت شوروی به جائی نرسید تا اینکه در سال ۱۹۳۹ زمزمه جنگ دوم بلند شد. سلیم اوف درک کرد که اولین منطقه خطر جنگ، اروپا مخصوصاً فرانسه خواهد بود. لذا خانواده خود را دو ماه قبل از جنگ، به ایران فرستاد و خود نیز به اتفاق خانواده اش به ایران آمد و از آن روز نام فامیل خود را از «سلیم اوف» به «سلیم زاده» تغییر داد. فرزندان سلیم زاده از آنجائی که اکثراً صاحب معلومات بودند و به چند زبان زنده دنیا آشنائی داشتند در ادارات مختلف ایران استخدام شدند. منجمله سه دختر او که یکی از آنها سونیا سلیم زاده است در رادیو تهران مشغول کار گردیدند و از این راه به زندگی خود ادامه دادند.

۴ آبان

هنوز دو سال از ورود این خانواده به ایران نگذشته بود که حادثه شوم سوم شهریور روی داد و ارتش های بیگانه منجمله ارتش سرخ وارد ایران شدند. ورود ارتش سرخ به ایران مجدداً زندگی خانواده سلیم زاده را به خطر انداخت و چون احتمال قوی داشت که جاسوسان شوروی محسن سلیم زاده را ربوده و نابود نمایند ناچار به صلاحدید دوستان، سلیم زاده به قریه «کبوتران» کرمانشاه که متعلق به امیرنظام قراغزلو یکی از رفقای وی بود رفت و در آنجا مخفی شد. سلیم زاده مدتی در کرمانشاه ماند و پس از ۱۴ روز به تهران مراجعت کرد.

درباره علت مراجعت سلیم زاده به تهران شایعات گوناگونی وجود دارد. عده ای از دوستان وی می گویند که سلیم زاده به علت کسالت نتوانست در کرمانشاه بماند و ناچار به تهران آمد. عده دیگر معتقدند که جاسوسان

شوروی در تهران برای دستگیری و ربودن وی دامی گسترده بودند و توسط یکی از آشنایان سلیمزاده، یک تلگراف جعلی از قول خانواده‌اش به کرمانشاه نمودند که فوری به طرف تهران حرکت کند. به هر حال چه این مطلب صحیح باشد چه دروغ، سلیمزاده به تهران می‌آید.

از میان دوستان قدیمی سلیمزاده شخصی به نام «قابل» که در لاله‌زار مغازه جواهرفروشی داشت، و یکی از اقوام قابل به نام «گوزلیان» بیش از همه خود را به سلیمزاده نزدیک می‌کردند و به حدی صمیمت به خرج می‌دادند که سلیمزاده ابداً به آنها ظنین نبود و اغلب این دو نفر نزد خانواده سلیمزاده رفت‌وآمد می‌کردند.

شب چهار آبان هرچه خانواده سلیمزاده منتظر می‌مانند خبری از آمدن سلیمزاده نمی‌شود. از صبح روز بعد افراد خانواده وی به هر طرف رفته و به هر جا مراجعه می‌کنند اطلاعی از سرنوشت سلیمزاده به دست نمی‌آورند. در تحقیقاتی که بعداً به عمل می‌آید معلوم می‌شود که بعد از ظهر چهارم آبان، یک ماشین سیاه‌رنگ جلوی منزل سلیمزاده در خیابان سعدی نزدیک بیمه که تازه مشغول ساختمان آن بودند توقف کرده و سلیمزاده نیز سوار آن شده و رفته است. خانم سلیمزاده نیز که آن موقع از پنجره پائین را تماشا می‌کرد این مطلب را تأیید کرده است. بعداً یک نفر از دوستان سلیمزاده نیز اظهار داشته است که وی را در یک ماشین سیاه‌رنگ به اتفاق «قابل» جواهرفروش و «گوزلیان» دیده است که به طرف سفارت شوروی می‌رفته‌اند.

در تحقیقاتی که بعداً از طرف مقامات رسمی به عمل آمد معلوم شد چند روز پس از ورود ارتش سرخ به ایران سفارت شوروی از شهربانی رسماً تقاضای توقیف ۱۸۰ نفر ایرانی را که در رأس آنها سلیمزاده بوده کرده است ولی شهربانی وقت از توقیف این عده خودداری کرد و کار را به امروز و فردا گذرانده است.

آنهایی که از چنگال استالین فرار نکردند ۱۶۱

اکنون فاش شده است که «قابل» جواهر فروش خیابان لاله زار و گوزلیان که خود را دوستان سلیم زاده معرفی می کرده اند، از جاسوسان زبردست شوروی و مأمور ربودن و دستگیر این قبیل اشخاص بوده اند. صرف نظر از اسناد و مدارک دیگر، گزارش زیر که در ماه های اول ورود قوای متفقین به ایران از طرف آلمان ها در مورد فعالیت جاسوسان گ.پ.ئو و ایتلیجنت سرویس در ایران به برلن فرستاده شده، این مطلب را تأیید می کند:

KOJ.۰۲۶۲۶۴۰۲۳

گ.پ.ئو در تهران

«گ.پ.ئو اداره ضد جاسوسی و پلیس مخفی روس ها بوده و مرکز این اداره هم در خود سفارت شوروی می باشد.

کارکنان این شعبه کاملاً مخفی بوده و خیلی کم از آنها شناسایی^۱ شده اند. مشهورترین آنها عبارتند از:

آقای الکساندر نیولین یک یهودی روسی و برادرش که اسم کوچکش به دست نیامد. آقای «پولیر قابل» در خیابان لاله زار، وی ایرانی است و در چند روز اخیر هم دکتر رشتورسر یهودی که از آلمان اخراج شده با خانم جوان خودش به تهران وارد گردیده. زن او هم یکی از کارکنان گ.پ.ئو بوده و یقین دارم که خود او نیز در عداد کارمندان آن اداره است.

فعالیت اداره ضد جاسوسی روس ها یعنی گ.پ.ئو فقط درباره اشخاصی است که از روسیه فرار کرده و از رژیم آنها سر باز زده اند.

در همین چند ماه پیش بود که «سلیم سعد» یا «سلیم اوف» به وسیله گ.پ.ئو ربوده شد. این شخص یکی از بانفوذترین اشخاص باکو بوده و قسمت عمده سهام نفت باکو را دارا بوده است.

۱. در اصل: شناسه

به هر حال، سلیم‌اوف در ۴ آبان ۱۳۲۰ ربوده شد و اکنون که دوازده سال از آن تاریخ می‌گذرد هیچ‌گونه خبری از او نیست و خانواده بینوای وی در انتظار سرپرست گمشده خویش می‌باشند.

تصاویر

من از جنگال تاسین فرار کردم

**اسرار ترورهای وحشتناک جاسوسان شوروی در ایران فاش میشود
این مرد در روز روشن با کلوله بقتل رساندند و سفارتش وی را فراد کردند
ماجرای ربوده شدن شخصی که ۸۰۰۰ تومان ارزشه فقید انجام گرفت**

پیرامون ایران شماره خاطرات مرد اسرارآمیزی افشا میکند که براساس گزارشات معتبر و بی‌سابقه بوده است. این مرد می‌گوید که اکنون پیش از ۹۰ سال دارد. او سال‌ها پیش با کلوله بقتل رسانده شد و در روز روشن با کلوله بقتل رسانده شد. این مرد می‌گوید که در زمان دوران جنگ جهانی اول، او در ایران به عنوان جاسوس برای روس‌ها کار می‌کرد. او می‌گوید که در آن زمان، او با یک زن روسی آشنا شد و با او ازدواج کرد. او می‌گوید که در آن زمان، او با یک زن روسی آشنا شد و با او ازدواج کرد. او می‌گوید که در آن زمان، او با یک زن روسی آشنا شد و با او ازدواج کرد.

۱- خانه شماره ۶۰۷
بابت کلوله‌ای را کشتند و سفارت شوروی فرار کردند
در خیابان فردوسی، یکی از خیابان‌های تهران، یک خانه کوچک و قدیمی قرار دارد. این خانه، که به شماره ۶۰۷ شناخته می‌شود، محل اقامت یکی از پناهندگان قفقاز در ایران است. این خانه، که به شماره ۶۰۷ شناخته می‌شود، محل اقامت یکی از پناهندگان قفقاز در ایران است.

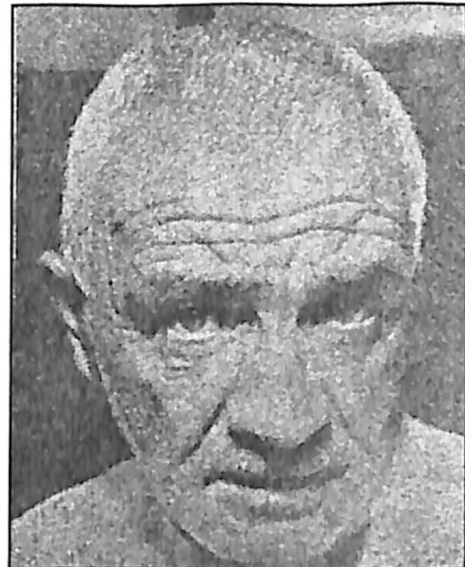
نمونه‌ای از خاطرات جوانشیر در هفته‌نامه تهران مصور



شامیل جوانشیر با عده‌ای از پارتیزان‌های قفقازی که پس از جنگ با بلشویک‌ها به ایران فرار کردند. این عده به غیر از جوانشیر اکنون در ترکیه زندگی می‌کنند.



جوانشیر در لباس قفقازی



جوانشیر سرگذشت عجیب خود را شرح می دهد.



پولاد بالاگده رئیس دسته پارتیزانی قفقاز



یونس بالاگده یکی دیگر از رؤسای دسته پارتیزانی قفقاز



خلیل مصطفی آقائی، یکی دیگر از سران
جنگجویان غیرنظامی



محمود غزنوی



دوازده سال از گم شدن کمال می گذرد و
هنوز کسی از سرنوشت او خبری ندارد.



اسکندر شیخ زمانی



آتیاک گولدوک یکی از آزادیخواهانی که به دست جاسوسان شوروی در تهران ربوده شد.



مفروری با فرزند خرسالش شاهرخ مفروری
این عکس قبل از شهریور ۱۳۲۰ گرفته شده و
اکنون شاهرخ ۱۴ سال دارد.



دکتر ویکتور چخارکاوا با خانمش امالیا



محمدعلی داداشی که در سال ۱۳۲۱ توسط
جاسوسان شوروی ربوده شد و تاکنون از او
هیچ گونه خبری بدست نیامده است.



یک دسته از پارتیزان‌های ضدکمونیستی کردستان که با سلطان‌بک فرار کردند و اکنون در ترکیه به سر می‌برند.



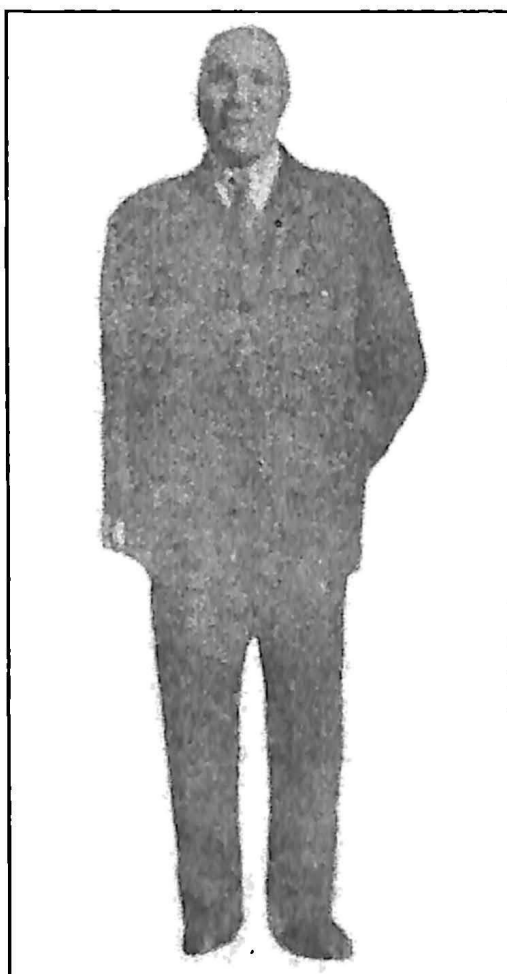
حسین‌زاده معاون وزارت بازرگانی جمهوری آذربایجان که توسط سربازان ارتش سرخ با مسلسل از پای درآمد.



ریحان سلیم زاده همسر سلیم اف



سونیا سلیم زاده یکی از فرزندان سلیم اف



۱۲ سال از مفقود شدن سلیم اف می گذرد.

فهرست اعلام

آودالان ۱۲۸	آ
الف	آبیک، (معدن زغال سنگ) ۱۵۴
ابوالفتح ۱۲۹، ۱۳۰	آذربایجان ۱۰، ۲۵، ۲۶، ۲۸، ۲۹، ۳۱
اتی‌ین‌کوپو ۱۰	۳۵، ۴۸، ۵۶، ۶۹، ۷۰، ۷۲، ۸۶، ۸۷
احمد ۹۸-۱۰۰	۱۰۳، ۱۱۳، ۱۲۰، ۱۲۵، ۱۵۰-۱۵۲
احمدشاه ۱۳۱، ۱۳۲	۱۵۷، ۱۶۸
اراک ۱۳۱	آذرتاش، سرهنگ ۲۸
ارامنه ۹، ۲۵، ۲۶، ۶۷، ۱۰۴، ۱۲۰	آرگو، (مشروب فروشی) ۱۳۷
۱۲۱، ۱۲۶، ۱۳۷، ۱۴۷	آسوری ۱۱۸
ارتش سرخ ۹، ۱۱، ۳۳، ۴۸، ۵۳، ۵۹	آسیای میانه ۱۴۸
۶۰، ۱۰۷، ۱۱۰، ۱۱۳، ۱۲۰، ۱۲۱	آشوری‌ها ۱۲۰
۱۲۳، ۱۲۵، ۱۳۳، ۱۳۷-۱۴۰، ۱۴۲	آشیخ هادی، (چهارراه) ۱۲۳
۱۴۹، ۱۵۳، ۱۵۵، ۱۵۷، ۱۵۹، ۱۶۰	آقا، (جنگلبان) ۳۳
۱۶۸	آقالاراف، ستوان یک افراسیاب ۲۸
اردبیل ۸۶	آقایی، خلیل مصطفی ۵۹
ارس ۲۷، ۳۲، ۷۴، ۸۴، ۱۰۴، ۱۲۹	آلاداغ، (کوه) ۶۴
ارمنستان ۳۴	آلمان ۱۱، ۱۶-۲۲، ۲۹، ۱۳۲، ۱۳۳
اروپا ۱۳۲، ۱۵۹	۱۴۳، ۱۴۷، ۱۵۴، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۶۱
استالین ۸، ۹، ۱۳، ۱۵، ۱۰۱، ۱۰۹	آنجاقابون ۲۵
	آنکارا ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۵۰

۱۷۲ پناهندگان قفقاز در ایران

ایران تور ۱۵۶	۱۳۵، ۱۴۰، ۱۴۱
ایران سوترانس ۱۳۴	استونی ۱۸
ایملایرم بک ۴۸	اُستین ۱۲۰
ایتلجنت سرویس ۱۶۱	اسرافیل ۱۰۵
اینگوش ۱۲۰	اسکندریک ۱۲۹، ۱۳۰
	اصفهان ۱۱۹
ب	اطریش ۱۱، ۱۵-۱۸، ۲۹
بادکوبه ۲۴، ۲۴، ۲۹-۳۱، ۳۸، ۳۹، ۴۲	افغانستان ۵۳
۴۸، ۵۵، ۵۹، ۶۹، ۱۰۶، ۱۱۳، ۱۲۵-	امریکا، ۱۹-۲۱، ۴۹، ۱۵۳
۱۲۷، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۶، ۱۵۷	امیرارشدخان، سامخان حاجعلیلو ۲۷
باقراوف ۳۵، ۳۶	۲۸
باقریور ۱۳۳، ۱۳۴	انتظام ۱۳۴، ۱۳۵
باکو ۹، ۱۰، ۱۵۶-۱۵۸، ۱۶۱	انقلاب اکبر ۱۵، ۲۱، ۳۱، ۳۵، ۱۰۹
بالاگده، پولاد ۱۶۵، ۵۹	۱۱۵، ۱۲۵، ۱۳۷، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۵۰
بالاگده، یونس ۱۶۵، ۵۹	۱۵۱
بالایف ۶۴	انگلیس، انگلیسی ۱۹، ۲۵، ۱۰۳، ۱۰۴
بالچی، مورسل ۶۶	۱۳۴، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۵۴
بایندر، دریادار غلامعلی ۱۳۲	اوخارا، (قصبه) ۲۷
بایندر، نوسروان یدالله ۱۳۲	اونسکی ۴۳
بیر، (نام شخص) ۵۱، ۵۲، ۵۵، ۵۸-۶۰	اهواز ۱۳۶
بخارا ۵۶	ایران ۷-۱۲، ۱۵، ۲۶-۲۸، ۳۲، ۴۸
برلن ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۶۱	۵۳، ۶۰، ۶۱، ۶۴، ۶۵، ۶۹، ۷۳، ۷۵
بریا، مارشال ۱۱، ۱۲، ۳۰	۷۸، ۷۹، ۸۲، ۸۴-۹۱، ۹۴، ۹۶، ۹۷
بژادزه، ایراگلی ۱۵۵	۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۱۰، ۱۱۳
بلات ۱۳۳	۱۱۵-۱۱۷، ۱۱۹-۱۲۳، ۱۲۵، ۱۲۷-
بلشویک، بلشویکی ۸، ۹، ۱۱، ۱۵، ۱۹	۱۳۲، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۷-۱۴۰، ۱۴۲-
۲۱-۲۳، ۲۵-۲۸، ۴۸، ۱۰۳، ۱۰۶	۱۴۳، ۱۴۶، ۱۴۸، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۴
۱۰۹، ۱۱۳، ۱۱۵، ۱۱۹، ۱۲۳، ۱۲۵-	۱۵۵، ۱۵۸-۱۶۱، ۱۶۴

فهرست ۱۷۳

- ۱۲۷، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۸، ۱۵۰، ۱۵۱، تاشکند ۵۲
 ۱۵۵، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۶۴، تایم، (روزنامه) ۱۵۹
 بلغارستان ۱۱ تبریز ۲۷، ۲۸، ۸۶، ۸۷، ۱۱۱، ۱۱۹،
 بندرپهلوی ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۵، ۱۴۳، ۱۵۳، ۱۵۲، ۱۲۹
 ۱۴۴، ۱۴۶، ۱۴۷، ترکستان ۱۱۰، ۱۴۸
 بوذرجمهری، کریم آقا ۱۲۳، ۱۲۴، ترکمن ۱۷
 بیات، کاوه ۱۰ ترکیه ۱۸، ۲۷، ۴۸، ۸۶، ۱۰۵، ۱۲۰،
 بیدالله ۳۴ ۱۲۱، ۱۲۵، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۸، ۱۵۰-
 بیگلری، مختارخان ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۵۲، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۶۴، ۱۶۸
 بیله سوار ۸۵، ۸۶ تزار، تزاری ۸، ۱۱، ۱۵-۱۷، ۲۱، ۲۲،
 ۳۰، ۴۵، ۱۰۳، ۱۰۹، ۱۱۵، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۵۰، ۱۵۶
 باقرانیچینگ ۷۳ تفلیس ۱۰، ۱۳۸، ۱۴۸، ۱۵۴، ۱۵۵
 پتروگراد ۱۵، ۱۹، ۲۰، ۲۲، ۲۴، تقی اوف ۱۳۷، ۱۵۶
 پراگ ۱۲۰ تکه بازار ۱۰۰
 پرت پهلوی، (کشتی) ۱۳۵ توسکی ۴۳، ۴۴، ۴۶
 پرومتهئوس، (تشکیلات) ۱۰ تهران ۱۰، ۱۲، ۱۳، ۴۸، ۸۶، ۱۰۰،
 پشتکوه ۱۳۸ ۱۰۳-۱۰۵، ۱۰۷، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۳،
 پطرزبورگ ۱۱ ۱۱۹، ۱۳۳، ۱۳۷، ۱۳۹، ۱۴۲، ۱۵۳،
 پلیس مخفی ۱۲، ۲۹، ۳۵، ۵۶، ۱۰۹، ۱۵۶، ۱۵۹-۱۶۱، ۱۶۷
 ۱۲۶، ۱۳۵، ۱۶۱، تهران مصور، (هفته نامه) ۸، ۹، ۱۱، ۱۲،
 پولیت بورو ۲۹، ۳۲، ۳۴، ۶۴، ۶۵، ۱۶، ۱۵۶، ۱۶۴
 پهلوی، (چهارراه) ۱۵۵ تیلی، ژنرال گارگالا ۱۴۲
 پهلوی، (خیابان) ۱۲۱ تیموربیک ۴۸
 تیمورتاش ۱۱۶ تیمورتاش ۱۱۶

ت

- تاتار ۲۴-۲۵
 تازه کند ۸۴، ۸۵
 ج
 جعفری، (کوچه) ۱۰۹، ۱۱۰

حسن محمود ۱۰۹	جلفا ۹۱
حسیبی، مهندس ۱۵۸	جم ۸۷
حسین اوف، ادريس ۳۸	جنبش پرومته ۱۰
حسین زاده، يوسف علی یک ۱۵۳-۱۵۰	جنگ جهانی اول ۸، ۱۱، ۱۵-۱۷، ۱۱۵
	جوانشیر، شامل ۸، ۹، ۱۵-۱۷، ۴۱
خ	۱۶۴
خان جنید ۵۳	جوانشیرسکی، (هنگ پیاده) ۲۷
خدامریم، (پل) ۲۷	
خزر، دریا ۲۹، ۵۵، ۱۳۲	چ
خلیل اف، اسماعیل ۷۰	چچن ۱۷، ۲۴، ۱۲۰
خلیل پاشا ۲۹۳	چخارکاو، امالیا ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۶۷
د	چخارکاو، دکتر ویکتور ۱۳۸-۱۴۱، ۱۶۷
داداش بیک، شفیع بک اوف ۴۷، ۴۸	چرچیل، (خیابان) ۱۰۴
داداشی، کربلانی مؤمن ۱۴۳	چرکس ۲۴
داداشی، محمد علی ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۶	چکا ۳۵، ۱۰۴، ۱۱۳
۱۶۷	چکسلواکی ۱۲۰
داداشی، محمد مهدی ۱۴۴	چین ۵۰
داروگر ۱۰۳	
داغستان ۱۷، ۲۴، ۲۶، ۳۱، ۱۱۵، ۱۲۰	ح
دانشگاه جنگ ۱۰۹، ۱۱۰	حاجی الیاس ۳۰، ۳۲-۳۵
دانوب ۱۱	حاجی بک، ستوان دوم ۲۸
دمهی، موسی ۱۳۳	حاجی ترخان ۲۵
دنسترویل، ژنرال ۲۵۳	حاجی زاده، سراج الدین ۱۲، ۱۱۵-۱۱۸
ر	حزب اس.ار، (سوسیال رولوسیونر) ۲۰
دانیورگ، (ایستگاه راه آهن) ۲۳	حزب مساوات ۹، ۱۰، ۲۶، ۱۰۳، ۱۰۶
رشت ۱۳۱	۱۵۰

فهرست ۱۷۵

- رشتورسر ۱۶۱
 رشید ۹۰-۹۴، ۹۶، ۹۹
 رضائیه ۱۳۸
 رضاشاه ۸، ۱۲، ۱۰۶، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۲۳، ۱۲۴
 روبن ۳۲
 روس، روسیه، روس‌ها ۸، ۱۱، ۱۵-
 ۲۵، ۲۹، ۳۰، ۳۲-۳۴، ۳۶، ۴۹، ۶۷،
 ۷۰، ۸۵، ۸۹، ۹۱، ۹۸، ۱۰۳-۱۰۵،
 ۱۰۷، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۸-
 ۱۳۰، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۴۰، ۱۴۲-۱۴۴،
 ۱۵۰-۱۵۲، ۱۵۶-۱۵۸، ۱۶۱
 روشنیان، دکتر کریم، ۸، ۱۶
 رومانی ۱۱
 ز
 زنجان ۱۲۲
 زیلی‌بک ۱۲۸
 زیوه، (قصبه) ۵۹
 س
 سارای، (ده) ۵۹
 سازمان ملل متحد ۱۳۴
 سپه، (خیابان) ۱۵۲
 ستولادزه، میشا ۱۴۲
 سخرولادزه، مهندس الکساندر ۱۵۴، ۱۵۵
 سرپل امیربهادر ۱۳۳، ۱۳۴
 سعدی (خیابان) ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۶۰
 سلطان‌اف، سلیم [لهراسب] ۱۲۳
 سلطان‌اوف، دکتر خسرو بک ۱۲۵-۱۳۰
 سلطانوف، (طایفه) ۱۰
 سلیم‌اوف، (سلیم‌زاده) ۱۵۷-۱۵۹،
 ۱۶۱، ۱۶۹
 سلیم‌زاده، خانم ۱۶۰، ۱۶۹
 سلیم‌زاده، سلیم ۱۵۶
 سلیم‌زاده، سونیا ۱۵۹، ۱۶۹۳
 سلیم‌زاده، محسن [سلیم‌اوف] ۱۵۶،
 ۱۵۷
 سلیم‌سعد، [سلیم‌اوف، سلیم‌زاده] ۱۶۱
 سمیتقو ۲۸
 سنمینسکی ۳۸
 سوئیس ۱۳۲
 سوخوزها ۳۸
 سوسی ۱۲۱
 سونیا ۱۴۷
 سیری ۱۲، ۱۵، ۴۲-۴۵، ۴۸، ۴۹، ۵۳،
 ۵۴، ۸۱، ۹۶، ۱۱۰، ۱۱۲، ۱۳۵
 ۱۴۸، ۱۵۷
 سیدبک‌اوف ۲۸
 سیزالی‌ودی ۲۴
 سیلووژکا ۴۳
 سینما البرز ۱۱۵
 سینما مایاک ۱۲
 سی و دو، (قصبه) ۷۴، ۷۶، ۷۸

ش

شائومیان ۲۵

شادلی، کوروش ۶۶

شالکو ۱۵۴

شاه‌آباد، (خیابان) ۱۱۳

شاهپور، (خیابان) ۱۱۱

شاهرضا، (خیابان) ۱۱۹

شاهلیق ۳۴-۳۲

شرقی ۴۵

شفا ۱۳۰

شفیعی بکلی، علی ۴۸

شوروی ۷-۱۲، ۱۵، ۱۶، ۲۸، ۲۹، ۳۴،

۳۵، ۴۹، ۵۰، ۵۳، ۵۹، ۶۳، ۶۸، ۷۰،

۷۲، ۷۴، ۸۴، ۸۵، ۸۷-۸۹، ۹۸، ۹۷،

۹۸، ۱۰۰، ۱۰۳-۱۰۴، ۱۰۹-۱۱۴،

۱۱۸-۱۲۲، ۱۲۵-۱۳۲، ۱۳۴، ۱۳۵،

۱۳۸-۱۴۴، ۱۴۶-۱۴۸، ۱۵۰، ۱۵۲-۱۵۴،

۱۵۴، ۱۵۶، ۱۵۸-۱۶۱، ۱۶۷

شوشا ۱۷، ۳۵، ۴۲

شیخ‌زمانی، اسکندر ۱۲، ۱۰۳-۱۰۵،

۱۶۶

شیخ شامل ۱۱۵، ۱۱۷

شیخ‌لینسکی، سرهنگ ۲۸، ۳۹

شیخ‌لینسکی، وکیل ۳۹، ۴۰

شیروخورشید ۱۳۸

شیلات ۱۴۶

شینسک، حبیب‌خان ۱۲۲

ص

صادق‌اوف، سروان زین‌العابدین ۲۸

صادق‌بک ۷۴-۷۶

صربستان ۱۶

ض

ضدکمونیستی ۸، ۱۱، ۱۰۳، ۱۰۷،

۱۵۱، ۱۶۷

ط

طالب‌بیگی، سرتیپ ۲۸

طاهایی، عاطفه ۱۰

طاهری، مهندس ۱۱۳

طباطبائی، سیدضیاءالدین ۱۵۱

ظ

ظفرالدوله [مقدم] ۱۲۹

ع

عاشوربک، (خانواده) ۱۵۰

عباس‌اوف ۶۵

عباسی، (چهارراه) ۱۰۷

عبدالعظیم ۱۰۷

عثمانی ۲۵، ۲۶

عشق‌آباد ۵۲-۵۴، ۸۸-۹۱، ۹۴-۹۶،

۹۸، ۱۰۰، ۱۴۸

غ

غازیان ۱۴۵، ۱۴۶
غزنوی، محمود ۱۰۶-۱۰۸

ک

کوچان ۹۴
قهرمان، (خانواده) ۱۳۶
قهرمانی، (خانواده) ۱۳۶

ف

فتحعلی‌اوف، علیش ۶۵
فرانسه ۲۷، ۱۵۸، ۱۵۹
فرجار ۱۲۱
فردوسی، (خیابان) ۱۲، ۱۰۳، ۱۰۴
فور ۱۵۶
فوزی‌پاشا ۲۵

کارآقاچ ۷۲، ۷۳
کارابالدی، (ایستگاه قطار) ۵۲
کارتا‌علینسکی، ستوان یک محمدرضا
[گنج‌های] ۲۸
کارنو، ژنرال [لاورنتی کارنیلو، کارنلف]
۱۵، ۲۲، ۲۳
کامل ۴۷، ۴۸

ق

کبوتران ۱۵۹
کراسناودسک ۲۵، ۵۴، ۵۵
کریا ۳۱
کربلایی حسن ۷۴-۸۳
کردستان ۳۴، ۹۰، ۱۲۵-۱۲۸، ۱۶۸
کرسوب کردل، (اداره) ۲۹، ۳۲، ۳۳
کرمانشاه ۱۱۹، ۱۲۲، ۱۳۹، ۱۵۹، ۱۶۰
کرم‌لین ۸۸
کرنسکی، الکساندر فنودوریچ ۲۰-
۲۳
کرویر، (ایستگاه قطار) ۲۵
کلخوزها ۳۸، ۷۰
کمال ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۶۶
کمال‌پاشا، مصطفی ۱۵۲
کمونیسم، کمونیستی ۱۱، ۲۵، ۲۸، ۲۹
۳۷، ۴۸، ۵۳، ۶۰، ۸۸، ۹۷، ۱۰۰

قابل، پولیر ۱۲۱، ۱۶۰، ۱۶۱
قابل‌بک ۱۲۸
قاراباغسکی، (هنگ‌سوار) ۲۷
قدیر ۱۰۹-۱۱۲
قرباغ ۸، ۱۰، ۱۷، ۲۶، ۲۷، ۳۱، ۱۲۲
قراگزلو، امیرنظام ۱۵۹
قربانعلی، (جنگل) ۶۶
قره‌باغی ۱۴۴-۱۴۶
قزاقستان ۵۰، ۵۲
قفقاز ۷-۱۱، ۱۷، ۱۸، ۲۲-۳۰، ۴۲،
۴۴، ۴۵، ۴۷، ۴۸، ۵۱، ۶۳، ۶۴، ۷۰،
۷۲، ۸۶، ۸۸، ۱۰۳، ۱۰۶، ۱۰۹،
۱۱۳، ۱۱۵، ۱۱۷-۱۲۳، ۱۲۵، ۱۳۷،
۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۸، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۷،
۱۶۴، ۱۶۵

گوامیراتیف، [کواپراتیف] ۶۵	۱۰۴، ۱۰۶، ۱۰۹، ۱۱۵، ۱۲۰، ۱۲۲
گوزلیان ۱۶۰، ۱۶۱	۱۲۵، ۱۲۷، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۴۲، ۱۴۸
گولدوک، آتیاک ۱۰، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۶۷	۱۵۱، ۱۵۴، ۱۵۶، ۱۵۷
	کمونیست، (روزنامه) ۳۸
	کورا، (جنگل) ۶۳
	کورا، (رودخانه) [کورش] ۶۳
	کورش ← کورا
	کیروف آباد ۲۵، ۵۹، ۱۰۳، ۱۰۹، ۱۱۹
	۱۵۰
	کی‌گی‌شیان ۱۴۷
لاله‌زار، (خیابان) ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۲۱	
۱۶۰، ۱۶۱	
لاله‌زارنو، (خیابان) ۱۱۹	
لختی، (خیابان) ۱۱۶	
لزگی ۱۱۷، ۱۱۸	
لشکر وحشی ۱۷	
لطف‌آباد ۵۳، ۹۷	
لنین ۱۱، ۱۹، ۲۰	
لنین‌گراد ۱۱، ۱۹	
لواندوفسکی، [لواندووسکی]، ژنرال	
۲۶، ۱۵۲	
لولادزه، باریس ۱۴۸، ۱۴۹	
لهراسب، [سلیم سلطان‌اوف] ۱۲۳	
۱۲۴	
لهستان ۱۰، ۱۸، ۲۸، ۱۴۴، ۱۴۵	
لیبرالیستی ۲۱	
	گرجستان ۱۳۸، ۱۴۲، ۱۴۸، ۱۵۴، ۱۵۵
	گرجی ۹، ۲۵، ۱۳۸، ۱۴۲، ۱۴۸، ۱۵۴
	گرگان ۱۳۷
	گروزنی ۲۴
	گلشن، (خیابان) ۱۰۹، ۱۱۰
مارکس، کارل ۱۱۵	
مالنکف ۱۱، ۳۰، ۱۳۵	
مجارستان ۱۱، ۱۷	
محمد ۹۰-۹۴، ۹۶، ۹۹، ۱۰۰	
محمداف، مهندس ۷۰	
	گنجه‌ای، محمدرضا ← کارتا‌علینسکی،
	ستوان‌یک محمدرضا
	گنجه ۲۵-۲۸، ۵۹، ۶۶، ۱۰۳، ۱۰۹
	۱۱۹، ۱۵۰

م

گ

- محمد اوف، بهادر ۳۷
 محمد حسن اوف ۳۷
 محمد سلی، حاجی، [سلمی] ۱۱۹
 مراد ۱۴۶
 مرزگل ۷۲
 مرند ۱۰۸
 مسکو ۱۸-۲۰، ۳۹، ۴۰، ۴۳، ۶۳، ۱۲۸
 مسلمان‌ها ۹، ۱۷، ۲۲-۲۶، ۲۸، ۲۹
 ۱۱۶، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۴۲، ۱۵۱
 مسیح ۱۷
 مشهد ۸۷-۸۹، ۹۵، ۹۷، ۱۰۰، ۱۱۰
 مشهدی جهانگیر ۹۷
 مصیب ۱۲۷-۱۲۹
 مغان ۶۸
 مغروری، بانو بلقیس خانم ۱۳۴، ۱۳۵
 مغروری، تیمسار سرتیپ ۱۳۶
 مغروری، شاهرخ ۱۳۵، ۱۶۷
 مغروری، شاهزاده اکبر میرزا ۱۳۱-
 ۱۳۶، ۱۶۷
 ملا اولر، (قصبه) ۶۵
 ملا کند ۷۱
 ملیون آذربایجان ۲۶
 منشویک، (فرقه) ۱۵۵
 منصوری، حسین ۱۴۶
 موتالق ۱۲۹
 موثق الدوله ۱۳۲
 م.و.د، [وزارت داخله] ۳۵
 مهرآباد، (فرودگاه) ۱۵۶
- مهندسی، (کوچه) ۱۱۳
 میخائیلویچ، الکساندر ۲۲
- ن
- نادری، (خیابان) ۱۴۸
 نادری، (کافه) ۱۴۹
 نارگین، (جزیره) ۲۹
 ناظم ۶۷
 نظراوا، یواشاه ۱۲۶
 ن.ک.و.د، [کمیساریای ملی امور داخله]
 ۳۵
 نوشهر ۱۰۶، ۱۰۷
 نووی سیرسکی ۴۳
 نووی نیکلایسکی ۴۳
 نیکلای دوم ۲۰، ۲۱
 نیکوسیان ۱۳۷
 نیولین، الکساندر ۱۶۱
- و
- واردناپاشنا، (اردوگاه) ۴۶-۴۸، ۵۰
 وزیراف، (جنگل) ۶۴
 ولی‌الله ۷۷-۸۳
 ونو، (ایستگاه قطار) ۲۳
 ونیسکا، (شهر) ۱۸
 ووا ۱۴۷
 ویشکا، (روزنامه) ۳۸

۱۸۰ پناهندگان قفقاز در ایران

ه

همدان ۱۲۲

هوفمن، ژنرال ماکسیمیلیان ۱۹، ۲۰

ی

یحیی‌خان، نایب‌سوم ۸۵

یدیگاروف، ژنرال ۲۷، ۲۸

یزدان‌پناه، سپهبد ۱۴۲

یلاق، (ایستگاه قطار) ۳۶، ۳۷

در سال‌های بین دو جنگ اول و دوم جهانی که با دورهٔ اوج ترور و وحشت در اتحاد جماهیر شوروی توأم بود، تعداد زیادی از مردمان قفقاز در واکنش به این وضعیت راه تبعید و مهاجرت در پیش گرفتند؛ سرگذشت شامیل جوانشیر که همراه با گروه‌هایی دیگر از هم‌میهنانش در آن سال‌ها به ایران پناهنده شدند، به گونه‌ای که در این بررسی ثبت تاریخ شده است خود گوشه‌هایی از این تجربه را بیان می‌کند.



قیمت: ۸۰۰۰ تومان

